

مخطوطه
شماره
۱۰۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

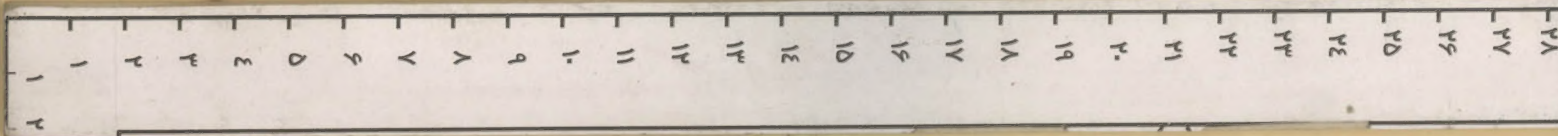
۲۰۷۷۰۱

کتاب چهار درویش

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۶۵۳۶



۵۴

۵۳

۵۲

۵۱

۵۰

۴۹

۴۸

۴۷

۴۶

۴۵

۴۴

۴۳

۴۲

۴۱

۴۰

۳۹

۳۸

۳۷

۳۶

۳۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب چهارده

مؤلف

شماره ثبت کتاب

۲۰۷۷۰۱

مترجم

شماره قفسه ۱۶۵۳۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب چهارده

مؤلف

شماره ثبت کتاب

مترجم

۲۰۷۷۰۱

شماره قفسه ۱۶۵۳۶

۱۶۵۳۷
۲۷۷۰۱

بارجی نکره



کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

کتابخانه
کتابخانه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هر چه در شمار شد مردان را از این جمله که بگفتند از قدرت کامله اوست درود
 ناصیه و هر چه مظهر بر کانیات و خدا صمد موجودات و حضرت آدم با آن و خدا صمد و هر زمان
 بعضی صواب رفعت خیر صفت پسین گفتند مردان این را پس هم بزرگواران گفتند که گفته
 بر برین صواب است ابو القاسم محمد بن ابی طالب را با آن اجداد و نامکان آنجا و هر چه در آن کار سخن
 و در آن بیان فرمود که من در جامع کعبه با آن چنین آورده اند که در زمان پیشین در شهر سنجق
 پادشاه هر چه از راه بخت نام داشت و آن را کامل جمع بدادم و در آن با آن را بخت بود و در آن
 بدین نوع بود که یک خط از این است خدا را می نمود و این بود که هر چه از این جمیع و از آن در
 طلب فرمودند که هر چه از آن داشت تا آنکه در آن بود و این بود که هر چه از آن داشت و در آن
 تا آنکه هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت
 از آن که هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت
 تا آنکه هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت
 تا آنکه هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت و در آن بود که هر چه از آن داشت

صادق و داع و تاج و تخت به جا خواهد آمد افسوس صد افسوس که فرزند
نادر که بر عارض من مقرر شد و شهنشاه این دوستان بنده ای را به صد
افسوس که در این ساعت لشکر اندوه اجل صف آرای منوهه علم تخت او
بخت منوهه از نه و پنجمین کشت شب و روز بنوعی از غریب اولادی و مال
دیگر نداشت و این بیت را بخواند **افسوس که در غایت وفایت** این **کشت**
در **غایت وفایت** کفتم که هر چه می کردیست فرزند جوان بگویم دست نکر
در **غایت واری** شرطی بجای آوری از بسیاری آن ده که سر و نهاده
جانی نیامد و بجای ملک نمی داشت و که سر و نهاده و نه فیکران را
انسان بی غلط و آشوب در میان امر و آرکان دولت و طبعان
حضرت اقتدار و معلوم الناس خیالاته میسر می نمودند و بعد از آن
امر و حق بر آن شدند و نه بر اعظم و نه در کف نفس و غایت مناب و فیکران
و عقیدت به پادشاه بود و بتاسر آن پادشاه تخت او را از غریب
خطاب می کرد و به دست پادشاه فرستاد که مرا خطاب بفرستد پادشاه
و معلوم را از سلاطین حال پادشاه مطهر طایفه و در میان این
صواب و بد و متوجه فصل کرد و میان و در میان این
این غلوت و افسوس و دلایل و مسائل و مسائل و مسائل و مسائل
بدر خلوت خانه خواص رسید و اخذ دمان و خواص باز بجهت

بر بالای سنگ قبر میوخت که چون دل غریبان اندازد و در برانده و در
 بنفلیان از کردگشت و کدورت بر سر نهاده و چون بران جهان دیده
 در کار و فرشتن نزد یک سنگ یاد شاه را مضمون این غزل خاطر رسید
حافظ و صف خلوت برین خلوت در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 آنچه در ویشانت از بهر تو کن قلب سیاه که بهیاست که در محبت در ویشانت
 کج غزلت که طاعت عجایب دار **فتح** آن در نظر خلوت در ویشانت
 پس باید که بخندت ایشان بوی و اندم کم ایشان دعا علی ملکی شایسته
 نفس ایشان آن عطیه در نماید و از مفتاح فاتحه ایشان در میان نصیب
 کشاید خواست که قدم بدین گذارند تا از باخود این بشید که تو چه دانی که این
 در بر سلوک چه یافته اند و بقدیم می بر چه طریقی شتافته اند که ما
 کر کی باشند بصورت کوفته اند و در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 که نگاه کرد از آنکه در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 شکر گذارند و در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 یک از ایشان بهر حال **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 با ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 چنان طاق در ایستاده **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 تا بر بندد تو به و بقیه **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت

حافظ

عطیه غریب از
عوار و غفلت پیدا و
دشمن و غایب
شکر گذارند

تبر نیست

بر ویشانت

ترفیقان گفت ای برادران یک امشب که ما با چارگان فلک زده از دور
 که دین و از کون بود قانون از وطن آواره کردید و جوی پر کشیده و جوی
 وار و دشت و کوه سار و دیده سیلاب دمی نیا نسیله که امروز یکدیگر
 رسیده ایم و غنایانیم که فریدان از آن که شش افلاک بر سر ما چارگان
 پنجه خواهد شد و باز آن از مکر بی نبال دهر چه کرد با و فرشته که گفته
 خواهد شد چهل بلام غم غفلت در برانده ایم همان بهتر که با جلد از کشت
 یکدیگر امشب را بسحر رسانیم تا بر بقیه که فراد و در کار چهره نال خواهد شد
 در ویشانت گفتند ای سید در صلاح ما و اوست که این است صلاح **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 آن سر گذشت خود یکدیگر دیدند که تار و پود کذب بجهت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 آنکه و طوطیان شکر گذارند **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 چنان روایت کرد از آنکه در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 شکر گذارند **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 فرید و طوطیان شکر گذارند **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 بر کرم **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 محبت سران محبت در ویشانت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت
 و شکر نگاهیت **ما** به محبتش خدمت در ویشانت

مهر از غریبان

فقد اشد کس شب و روز بناسد و چراغ اوی رویان عاقبت سبب شد
در کج مسجد نشست و دم و روی و بدن آمدن ندانم و روز جهان طاقم
شد و سپاه جمیع بر هلاکت وجودم ناخت آورده بنیاد صر و شکایان را
ویران کرد از آن بجهت آن آمدن مرا فرودم که کار و آخر را به برادر نظر
گفت که بخانه همدان روم در ویکان افغن بقباحت ترغیبان
که از آمدن چند تن به خواهرم کفر ستاد و بچام عقد کرد ای پاره قرآ
تو شوم از پدر و مادر تو را بیا و کاری و من کوی یک ندوم بخود تو را
و تو بهیچ از شب و روز غم و مشق و بهیچ و هر که تنها و غمناک
بدیدم تو آمدی بهر شود که کار و قدم و بخت داری و این ضعیف از آنک
و دیده غم دیده این محنت کشیده و مشق داری قدم بدیدم و بهیچ
تو دادم تر جمیع زهران تو ضعیف و نزلت مرا بخاطر منید که بهیچ مخالف
میخاند و بهیچ وفق و موافق خواند خواهر شد و چون بدیدم افتاد و بهیچ
دق البیاب که خواهر را از آمدن خویش خبر رسیده بهیچ و بهیچ
بدان حال بدیدم و بهیچ و بهیچ کنده و بهیچ کوی پند آغاز و بهیچ
کسر آمدن او را و بهیچ بدیدم مرا بهیچ و بهیچ بدیدم و بهیچ
بنشاند بر طحان آورده بمن خود را نیک و لباس او در من پوشانید
و بهیچ و بهیچ در آن خانه بودم بهیچ و بهیچ انصاف که گفت ای

بسم الله الرحمن الرحيم

بهر سبب که در امر این پوسته و جهان شوق مقدور نیست و اگر چه
 خود را صرف و میکرد و این را هم میدانم که در اصل آن را در این شهر بدین خوبت
 لا بد بسیار چند روزی سفر احتیاج کنی و هر و کم یک چوبی و سخت و سنگ
 و در میان شرکت تو کنی و دیگر را بجای تو بچوبید چون با آن بد و بوی
 سفید میبوی باز در معرفت شوی زیرا که اعتبار و تاجر در سفر است
 از سفر بیای مهم مثل مال دار و صاحب اعتبار میدانند و اکنون تو
 و شایع و غیره را شناساند گفتیم کلام سه یا سه رفتیم و الحال آنکه در نجاه
 در بدین چوبی من سه روز کنان است گفت ای دوست من میتوانم بدین ازین هم بدیم
 از آن بدیم میگفت که اگر شایع نکنی خوب است و اگر تلف کنی چند روز را
 هم بجای من بیداری بداند شنیده ام که عجب خوار سفر تمام اعتبار کنه اند
 چنان خواهی که هر تو نیز این در را متاع خردی و بجای صاحب اعتبار و
 سفر تمام کنه با تمام در تمام تو بماند و خود بعد از رفتن تو غافل چند
 در اینجا ای نادیده را سپید بدین غبار از آن بجز آن را زنی ایشان بروی که
 میدان غافل تمام تو نیز من خواهر را حق دانستم و نه دیگر بنیض
 بهر اعتبار و حاضر و دیگر چند متاع و میرود بهر اعتبار و مشغول بودم
 و چون غافل بدانته شده بودم در شهر بودم و هر شب خواهر من را سخت
 میکرد و غوغا از وضع آب سابی و طواریان ناموافق دلگیر شده بود

منافع غنی شود چون آنقدر غم نراند دلش چرم آمدن زندگان برخواست
آمد و با من روانه کاروانسرا که دید چون داخل حجره شدم آخر ملا عظم
احوال آن سرکل اعلام خود متفکر گردید بعد از اندیشه و بجایب من کرد
سیلی از روی مهر و غضب و قوت عیام انجمن را بیناگو شدم که که صفی
انرا فراموش نگوید و بخاطر هر رسید که آنقدر او را شناختن از آنجاست
گشت بنده دست از جان بشستم و صفی چندین کوه تیر سیاحت گفتم که
گفت ای صبح ظالم ترا هیچ کوان در راه آمد که همچو جوانی را این بلا بر سر آورد
من بر پیش افتادم و پیوسته بر قدش دادم دست بر دامن زده کفم بفرست
که من این زخمها باین سر نهم و آنچه بر من گذشت بر هیچکس نگذشت و ای
دختر بخیر و خوش و معاف و معاف از من و عین و سر این صفر بید و معاف
برادر و خواهر و یاران همه ما بودند و از این زیارت بیت القدر استعفی
در یکمتری نام خوش حرمیان بر سر ما باخت و آمدند بنده خود را با شکر
طایفه از میان بدو رفتم که بر سر کار گفته اند که بگریزیم بنما که سر بر چاک
بازان چهلوان سرش زنده پای خود را بکوشه خفا کشیدم و افتد و برگشت
و در میان از قاضی بیرون رفتند و حال ما را تمام عافیت کرده بیرون
من با خطرب تمام از کیزیرگاه بیرون آمدم بقافله گاه آمدم قتلگاه
دیدم الهی که من بپند هر غمناکی کشته افتاده اند تا له حریفی که بوسه

[illegible]

استر متاع تو میباشد بکبر و هر کجا که ممکن داری بهر من نیکو خدمت کن
مجاور و هم مجاور با ایشان غموم ایشان باریک و لغو غموم فرود آید و غموم
نیز خوشحالشان بندگان هر چه صلاح و فتنه تفصیل متاع را بگوید و اوست
ایم این خبر بد نیست و آنچه دفع اوست بنویسد که در نوک آنرا و اوست
رود مقومتر باشد تا در میان آن مجروح خیمه ستم باقیست بصلاح و عیال
برادران چنانکه گفته اند ای دوست بهر سید و حافظ و قدری در آن
که گویند که از در افتادند آنرا بهر پیرو خواست و هر چه من نکاد و اوست
اولاد دیگر آب گرم غموم و مقام اعضا و ان مجموعه ستم داشته از غموم
پاک کرد و ثانیاً عیال خود و کوشید آنچه از زنهاش که محتاج بهر بخیر
بخش غموم و بعضی را دار و باید و بعضی متولد و مرهم گذاشت بصلوات
گفت که من روزی دو صبر بهر بدید این خواهد آمد مثل یک کار باید کرد
اول آن این خبر دار بود که بسیار حرکت کند که بنمایا بجهت و هر چه بدست
ساعت ساعت باین بهر بکلوش چکان این را گفتند رفت من بهر این
نشته و در هر روز خود لیم و شب و روز به دل و جان بهر شسته خواب
و انشای بهر حرام کردم و هیچیک از آنک خونی بهر حال آن نازنین و حال
و خونی خود میباید و از نوزده در دهان میباید و صحت او را از نوزده
رحمت حکیم علی الاطلاق العباس میفرمود و آنچه در صلاح روزی و نوبت میباید

و بعد وقتی در غمهای او زمانه میگرد تا بعد از ده روز غمها طرجمع نموده
اصلاح پذیرد است و اندک آن ضعف و ناتوانی هر چه بود آمد و چون بدست
زمان ایام گذشت اکثر غمهای او بر سر او نماند و در احوال آنکارا ^{بسیار} شاد
آورد و دل من یکبار از دست بدو عطف کردیم و صدیدان را بجزای رسید
ببخشید و در نزدیکی شاد گرامی بر تن صدیدان سر به میان گذاشت اما چون
معلوق بودم خود را بنحول انداختم و آن مرطوبت زخم جایی سبب و در ^{حالت}
طرازان صدیدان را داری میخواند و از آنکه بر منع میکردی و من در ^{میدان} سبب
و بجزای صدقه اس میبدم او میگفت ترا خدا بقدر حاجت و بجزای غیر که است
کند و همین که بجزای رفت گذشت آنهم در حاجت و زخم بجزای شد و بجزای رفت
احمال هر چه بخواهد میتواند خود و بجماعت میتواند رفت همه آن سر آمد
خوبان شنید که که جراحت زخمست حمام و اقام طعامها داد و آنکه در ^{بیکار} انداخت
از آنکه در خوش حال گردید چه روز دیگر سران خواب راحت بداشت
حضرت احدی را بجا آورده گفت فلانی امر بدلم مظلومی خواهر ^{در} اهل کلم
کیم اید و ایشان از آنجست پسر ایشان مر آن روز در نیادی ندانم از آنجاست
بشریعت یا کائنات و بحال شدم که دشمنان را از نصیب مبادی حاجت که ^{از} میسوزند
کسی بر من صریح شنیدند در آنوقت که دست رس داشت از آن روز و یکروز که
شد اگر از من چیزی طلبیدم از او هم طلبید از من که او خواهرش طعام داشت

حقا که زلاله هر مانندش ندیده بایک پیرهن کوشت و مقول با ندلم
عزت نشست و برایش و بیا تکیه کرده و غلامان قطع متعلقه از روی
هندی و خطای و جهای که جای فیه بیان و کمر خدمت کار و آنجوانان
بست گفتیم مقبل آن بنده که نرسیده کیش را مقبول قابل آن کرد و با
که غلامش قبول خارج آن نیکو حال است که بایش بوسید خرم آن
آفتاب که که نرسیده چون حسن و جمال و مقهور مال او را بدیم خبر
وضع آن جوان که بدیم پیش رفتن سلام کردیم جواب سلام بطاعت
ظرافت شنیدیم که نرسیده بود آب شوم صندلی خاتم بند در بای و
بوده بالای آن نشست و دم و بخت بر لبه که بالای دم زدند انداختن
جوان از روی تلفظ و مهرانی و حلقه و بختیانی بشکرا نشان در آمد
بوی پیرستی احوال در آمد که گویا سابقا عظیم و را بطوریکه در میان
صورتان ادای مهرانی و لجویی گفت ای پسر خدایت که باشد بفرمایند
بلو سر پوشیده دارم دست و خست بختی او آنجوان فی الحال اشاره کرد
جلد جالاک و دیند و بخت و خست بسیار با نکره از هر جنبه آن اعلو
پیش آوردند و آنچه را پیش آمد جلد که در حال بختی که بفرمود
آنها در میان آن گذارند و در پیش من گذارند و بکنار رفته اند
از آنطور بسیار خوش آمد بدانان گفت ای پسر هر یک خدمت

فرمایند

فرمایند او را دعا که از قیمت اجناس بپسندم سر همان گفت
آمد که در باب کم و زیاد او کوشش تمام سر همان از شکره تسلیم کرد
غلامان نمود یکدیگر و شرقی بغلامان نیز اود آنجوان از وضع خبر داشت
من بچشم خبر داری در من نگریت زیرا که از معامله مدام و در آنجا
او آب چنانست که اگر جنبی باده قیمت کند بعد از آن که بسیار اگر
شش نفر و شش دانه از هفت کسی غنچه در میان آنجوان بعد از
تقدیر بسیار پسید که بپایه مردم کلام بلا دی گفت قدیم از خان عینت
گفت بپایه مردم کلام کوشید در خدمت و نماز و نکره بنده بعضی وقت
در آمده گفت ای غنچه بر منستان مرده است اگر خدمت باشد عینت
ملان همان تو خواهم رسید جالا غنچه را در آمد زیرا که رفیق سر پرست
و هفت روز درین عقلت غریبیم لهذا او را تنها غنچه را گذاشت آن است
اگر نه که با باشد خلای از در سر نخواهد بود گفت ای پسر ای آنکه بهانه
جوی میخواهم امشب مل از خاک بر داشته کلید مر سقر بهاری و صفا
مقاله بلند میداد تا آنکه و عدو کرد که با آن کرد و در جوی به داشته
وقت چون بدید خاست رسید و دست بر زمین آید که آن آقا در طریقه
دلیری طای در را کشید و بختی را اندست من و دود باز کرد و یکدیگر
دیده پسندید و از قیمت آنها پسید آنچه از او ضاع آنجوان دیده و

منده چاک که چنان دیدم نه یک سکه صد غنچه غنچه بر پیش هر یک
هر یک سکه چو خانه طریقی که بدید را نشانی و علم هر بهر که برای آن
نشانید مرا می برداشته جای پیر که نه فرسید و من نیز نشاند و در
من نشست و بختیانی و کوشی در پوست هون که در سرجای خورده شد
و دعا خواستار که بدید چهار نفر غلام مرزاف مشکل ماه بهما بسیار
هر یک ساز و در دست مجلس هر یک در هاشمیه با طشتند آنجوان
برخواست جای چند با ایشان داده دعا خواند و آجای که آن چهار نفر
ساز و طربان خوش آواز که از هنر ایشان طیبوزان طربان میماند
در هر ترکیب دوازده مقام و بیت چهار کوشه و مهمل و هشت شصت
اصول و موقع خوانند و در فن سازند که باله و آن که ای نای ناک
از آن حضار صیبرند و با هتک نواز جان فزای موسیقار هوش خور
عشاق و حجاب و ملامی می رودند و با راست روی تیر کاخچه بخیر دل
بزرگ و که چیک میفروشند و بنفحات خارج آهنگ غم و ملل از ملک
مخالفت و عوالت بختک در آن اجرام صفر بودند و بختک و آن از آنجا
دفعه ساز و آن با هم راست کرده در مقام راست این فرزند خوانند
که نشاند خوشتر و بختی و صحبت باغ بهار چیست ساقی بیاری است
چیت اهر وقت خوش کرد دست دهد مقتم شما را که با مقوم نیست

او شنید بود از مهرانی و طلب عزیزان و ابرام آنجوان و آخر بوعده در هیچ
که بیان خود را خلاص کرد آنجا واقع شده بود بیان کردیم گفت فلان که
رضایی از من بختی میباید که بر می و خلغ و عده و زندانی که خان
اندر آن ناپید است و غلغله امر خلافت است من گفت جان محترم سکه
تراخادم چه بدید چه می بکنی ندارم بلکه موجود غنچه دارم گفت اگر
من می طلبی بگو بخت و عده گفتی که مرا خوش غنچه آید تا عمل میباید
و آن نای بی ابرام می کرد و در آخر هم یاد کرد که اگر زنی از تو میبرد
در مذهب عشاق رضای عشوق در حق عین است باده را کو بدید
آنجوان رفت بدیم و کاه از دست اند و آن جوان در پای و کان بر بال است
نشسته که با که انتظار میزد و همین که رسید از جای برخاست
کشود بختک فله خواهی دست مل بدست گرفت و در فله کشور که در فله
بخانه اش داخل شد خانه بود مالی بنا و کار پسند ما و کجای باقی
فضا فریض ملو کانه که کرده و هر اسباب بزرگی و عیش و طرب آماده در پیش
فریب در با چه با علی کرده و اسباب عیش از نقل و مرغ و می بسیار
کوشه و کنار چیده و کتلی مرکب و خوش گذارنده و در شکم غنچه بر آید
آن آنکه آنجوان فی الحال جا میزد از آنرا نکره است و پیراهن بیاد کرده شد
که بیان کشاده بطریق شعله شمع کاغذی در پیراهن فافوس جلو

نوعه جان

خانه

سخن را کنایه مداد و مرا بکند و بکنان نهاد و طلب است که در
کوشی و چشم از حق بپوشی امشب او را بصدافت طلب غایبی از حق
بودم گفت والله بعضی غیبت کنم از حق چون دلم مضطرب بود که تو شریف
انجوان نباشی گفت ای پسران من که تو بعضی نگویی در خانه ما
تبارک الله سامان سقف است و زمین چار و یار و در خانه خندید
دعای قل گفت که از هیچ در خانه غم نخور و اندیشه هر که بتوفیق الله بفرست
چیز که خواهی و مقدور است بآید بهی و او را هم امشب بیاری و دیگر کار
مدار بعد از گفتگوی بسیار دیدم که آن سکار اصل را از خدا میبرد و چشم
که اگر امشب او را بیاری از تو بچشم میبندم با خود گفت خوب از برای شادی
است و هر چه بپایان زدم و چون در خدمت انجوان از خانه اش بیرون آمدم
به مکان او دادم و عند بخوابم بهیبت رفتم و او را بکلیت فرستادم که نه بچشم
که بچشم انداختم جان و عکرا آنچه فرمای چنان که میبویسم پیران گذارده
راه با خود مشق جنون داشتیم تا به دکان انجوان رسیدیم همی که سر از در
دیدار حاجت و مشفقانه و مشتاقانه سر بر کشید و بیالایه در پهلوی
نشاند و از چگونگی احوال پرسید من حدی ابدی خود خواست و با هم صحبت
داشتیم آن جوان شاد و بخشنده بود و احوال کوته چینی و لوله داری با سر پیش
نقش و مینی طلا بپوشیده انجوان دمی نوشید و بمن تکلیف کرد که امشب

چون خمار

چون خمار خند دمی نوشیدم لب لباب کوه گذارتم از هر چه نوشیدم شربتی
بود بسیار خوش لذت و خوشبو پرسیدم که این چه بود و از برای چه بود
گفت بجهت رفع خمار و ترتیب دماغ و قوت قلب و حکیم عاذی فرموده است
ایت ترکیب از مری صندل و عرق پیده شک و عرق شکر و آب لیمو و قند
غیر و چون که گذشت چنان قوت و کیفیت مرا نوشیدم که از خود خبر
ندادم باز طلبیدم نوشیدم و همچوین چند مرتبه آشامیدم عاقبت مست
گذار کردم مست انجوان خوشتر کردید بر من حشر من که کیم نه
کسان و این لحاظ است و عالم مستی بی اسباب و خانه از خاطر رفت و متعلق
ضیافت بیادم آمد گفت برادر بکینه از خلعتانم و از نو مندا که کشته
تکلف کینه محقر این بند را ستوی قدوم بهیبت از من خود مستی کنی بقی
او مندی گوید و با بهانه جوید ابرام و اصل و تکرار از حد گذارند
و او می گفت برادر همچو شد میان برادران جدایی غیبا شده که در
مخبر اهل سنت میدارم و تا عصر باین عنوان بود چون دکان بر چیدند
چنان مست گذار و بچشم دیدم که از خود خبر ندانم انجوان گفت برادر
دفعه برای رو بختانه نهادیم چون مرا مست و پیران دید دست بکمر زده
من نیز تکیه را کردم و میفرمودم چون نزد یک بختانه رسیدیم هشیار
و وضع خانه و همان چندی احوال خانه برده بخاطر من رسید کینه من

به هر وسیله دیدم و کارخانه و فراش خانه و شربت خانه و غیره را تمام
دیدم و بطنیان تمام کرده آن در یکبار و اقسام طعامها را بارها و بارها
همچون برادر و همه جا بوقوع و برقرار دیدم و اثری از آن زیبا نگار
آخر که بچ مطبخ بودی بود شعله اشل میخورد پیش رفتم اقسام طعمه
و آهوی و بچه ها کشیدم کباب میکردند و آن سر و جویبار زند
کافی سر و اندام خود را بر ناز و بچه ها و سرکاری کباب بجهت من
خود جویبار او بلند حال دیدم بر کمرش که بدم و دستش را بوسیدم
از کیفیت آن قال و مقال پرسیدم مرا منع کرد که کو خال قاهی و ادا بخور
ادبی رسم ادبی زاده کان انت که همه را از آنها گذارند و خود را بگو
و کنارها که بندگان قلای تو کردم و در هر یک آنها و قربایت این
عجیب دیوانه و از خرد و پیکانه بشکلم فریختند گفت حالا حال
گفتن نیست زود شربت و از من همان غافل شو اگر بخوابی از تو
باشم میباید اینجا بمانی و از من بپا و ای و ای از بخشش تو هم
و دنیا و خلعت و زدن و بخت و هر چه بود فریختند از میباید
رعایت خود هر گز و بخاطر تو رسید که من خودم ایشان نیستم
بر ایشان حکم کنم اگر توانی همچون کنی که آنجوان معشوق را بیاور
تا که درت خاطر ندانسته باشد و از ضیافت تو بهر محضه گردد

ایده وینک

ایده وینک من بخیر از باطن کار خاطر ظاهر اطوار جمع نموده خد
فکر گفت و خوشحال بچش رفتم و زبان حال بدین معنی گویا کردید تا
پیشانی نشود که با ما من رسید بل چند روزی که شربت کشیدم آخر
چندین کوی داد او می رسیدم و با آنجوان خرم خندان عیش نشستم و
ساقیان و مطربان و مغنیان یکم که در هکامه مکرر میبندند و یک
ساقی زیاده کار کل شد غلغل شیشه صوت بلبل شد من غافل از همه
و نیز یک در و یک کار که صدارت سرگرم باده شربت باجمهان طریقی محبت
میورند دیدم در ششای صحبت گفتن مکتب خنجر و این بنده خانه است
بخوابم آن یکا شربت و قبله دل و جان نیز شربت و از دار و در
او در شربت خالی اندک و بهت بدایم پس آنجوان غلام خود را بر او
معشوقه فرما و او چند نفر را از من همراه او که تا اول آورند
بعد از آن کم عیش و نوش شدیم و محو گردیدیم در میان تاسه و شربت
ببینم عدالت آن دل افروخته پیوسته چنانچه داشتیم که کسی بیاورند
مصفوع ایند قال بر زبان من جاری بود صد شکر که ایام بکام است
و ز دولت جام و جگر غلام است مل معشوقه بکام باده اندک ساقی
بعد از غش و غش حرام است مل شب چهارم همین که ساعتی از شربت
حال من دیگر کون شد مرا می دیگران از دست من بچ و از خود می دست

از شربت و از آن

بدین خندان میوه دار و مرتب بکلیه ای بخوار و نه از عظیم در وسطه روان
و بر کنار نه طعمه ای بر شیمی که تیره و شمع کافوری روشن کرده و در شعله
طلک اندازد و خواجگه گفت بشنید فریشتم و چشم و دل به انتظار بسته
ایا آگاه آسمان عز و شرف از کدام طرف طالع کرد که نگاه آگاه تمام بعد
احترام نمودار شد بقلی که چشمم یکم هزار شد با دوی چون ماه شد
همان تاب و کیوی چون ملکتاب و زلفی بهر بچ تلخ چشمی هزاران
با او صد که که شمع اش در باره میخورد بستان با هزاران هزار
عشو و ناز لباس با خرم در نیم تاج مرصعی در هر حقه تر مرصعی که
سر بلند کرد و از دامن کتان در رسید و بنظر ملاطفت بجهت من
دید و از چگونگی احوال پرسید و در هر مقال غمک باش جراحت ناس
دل محارم که مید و بستان که گرفتار بهر و قهرم ساخت من بچاره
و مدح و شکر گفتن باری دم زدن بنیوم بعد از ملاطفت و مهر بانی
چینی پیش گفت فلانی غلام فقیران چنانکه بقیه مرات ملایم عمل کن
که از رسیا و از برای ما کشیدی و مدتی در تحصیل رضای من
کوشیدی از روی تو که مراد بدی و می بقدرت نگر و اندیدی امید
بدی بوجودت نرسد و خلاصت جزای خود دهد و جویبار مایه که از تو
عین با میدفع آورده بودی در معلیم من صرف نمودی فلیل خرچ داشت

از آن کار

انرا بردار و از کشتن من در گذرد و از دعای خیرم قلمی بر من پس
بخوابم نموده و در یک فور طلک آورده پیش من بزمی گذاشت از آن
زنی لب گفت فلان مرکب را نیز باو بدهید که امشب از شهر بر
که ماندند او در شلم خوب نیست این بکفت به خواست خود دیدم که کار
از دست میرود در ششای رفتن دست در انداخته و دامن آن میبرد
که شربت گفت ای سر خوش خورم که خوش میوهی بنار عشاق را باز تو
صدیایان که دو کلمه وصیت از من غم دیده بشنوی خلعت جزای خود
بشم نموده است ادا گفت بگو گفت ای از آن عمره این بخاطر شربت خواهد
کرد از شب بکلفت آنجوان مل بصره بقی خلاص کن و در کشته بخاک کن
کسی را بر این از مطلق مسان باری از من ای ادب کردم و بختی از شربت
تو بموجب وصیت من عمل نماید پس مکافات معصیانه بدکم و تو بد
مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو اگر خوب کردم و نازل
مملک بدر آورده ام تو بر بعضی بدی کنی بعضی سیک مکن بد از شربت
که چندین شیوه نه بگوست الا نادانی گفت چه باید کرد گفت ای سر
جواد ای ملایم تو نه کانی حرام است بگو از دو کار کن یا در سلسله
خود مستلک کن یا با بصره بایک از ملازمان عالی تامل از پنج و غیره هاند
و در جای که بخت کن تو باشد مدتی سازند که نایبگاه کاهی بنویسند

وقتی از خواب مستی بیدار شدم که آفتاب دویزه وار بلند شده بود
از اجاجه و به طرف نظر کردم نیست در خانه بزم خیر **لیس فی الدار**
غیر و دیار آن هر اسباب خلق و ذیبت هیچ ندیدم سراسیمه گردیدم سر به پا
به جنبه هر طرف دیدم در کج و برقی کلیدی بدم طوعا و نر و نر
آنرا که شوم چشمم هیچ بیند نه چند آنجا اندام دیدم با معشوقش سر بر سر
بخون غلطیکه چون آن حال دیدم از بیم نفرت دم و مدحش نکردم دیدم
چند هوش آدم باضاه و خورش آمدن و غیلاشتم چگونه خود را
از آن غرقاب بلا بکنار کشم و مصیبت عظیمی که عاشق و شیدا بودم و
بعد بیکم وارد شام گردیدم تا آنوقت چیزی چند دیده بودم که خیال احد
در نگین و هر یک عقده شده بودم که اگر یکی از آنها را کسی بیند البته
دیوانه شود که در آن وحیران و نالان و گریان هر طرف میدوید
تا کاه شخصی ندیدم که از در خانه بدر و دهان متوجه حرارت شد
نمودم با خود که یکی از غلامان خواهد بود با خود اندیشم کردم که او را بلا
بهر آدم تا خبر بد و در سر مد و شب عیان آید شاید تمام خود را بکشی
پس خود را عیان با نچه انداخته و از عقب درختان با احتیاط تمام رفتم
در خانه را بستم و آهسته از عقب و در آمدم غافل او را از جان بدیدم
و بر زمین زدم چون نیک نظر کردم غلام بچه بود که در آن سکر رفته بود

بود گفته

بود گفته آرد که ای بندها آن ساحر ناراض الحاست و تو یکا بودی در
چرا آمدی گفت بل و او را شام میداد و او در کار نشسته و رفت
او که گفت گفته باری بیا میباید و در هر کار است گفت بیا تا از خود
او بریم من از اتفاق مرده و مرل از مقدمه مملو که فراموش نموده بودی
غلام گذاشتم که چه از سر خود خبر ندانستم و غلام میگفت خاطر جمع
که کسی بلا تو کاری نیست و چه جابجا آمدیم تا به خبر و سببی رسید در
یک جدا و حصاری رفیع بود و در بیکم از نفرین معلوم بود که خانه بزرگ
بود از آنجا گذاشتم و در هر یک آن در محقق و تر عظیم جاری بود و در
سال خورده سایه کرد و کساد نه مراد پای در رفتی داشت خود بد
خانه رفت بعد از ظهر خواجیه سرای با او برده آمد پیش و با استاد
و غلام نزد من آمد گفت امر هنر در کجی محمد بهر شب پیش آن
بیا تا خواجیه تل بخندت ملکه برنج در وین من بادل پریشان و در
خون فشان یکجی محمد خرمیم و از خلق کنا و کنهیم تا روزی را بشت
همین که سه ساعت از شب گذشت و تر خرمیم که کنت بد فغانه
و خاک را بر رفته و این آیات مناسب حال خود میگفت **سر اداست من**
استان حضرت دوست که هر چه بر سر ما میزد اداست **سر اداست**
خواجیه سرای چون آمد در بد و بیخ باغ بسیار و سیوی دیدم منتظر بزم

و بهین ادا عاشق و سید که بود که هرگاه با و ملاعبه میکردم از معنی
فرقی نمیگذاشت و در نهایت ادب میکرد و لذت بدین نوع داشت
تا آنکه شبی در شاهای صحبت از کمال باغ حیا و در هر دو عالم از سبک و سبکی
گفت باغی را در اندرون شهر بخیرین بچ در آورده اند که در ولایت شاه
بدان خرمی و صفا و کیفیت و هوا باغی نیست و هزار تومان به قیمت
آنچه بدو در هزار تومان میآورد و در حاضر بدادم که آنرا بفرستد
با آنکه میل داشتم کرده و دانسته هزار تومان نقد داشت باز نیاورد محبت
وقت دلدارش بخود فرمودم نه از آن کار و نه از آن بچ و نه از آن شیء
بیر رفتم آنرا غایت چون بهشت برین میآید و در میان آن بچ و شیء
باغ و قصر بود و در هر حدیث کلماتی مثنوی و مرثیه و بجزای اول و انهار
حقا که جای عیش و نشاط و محله انبساط است سخن محقق و ضابط
او میجویم و دم آبی رضای او بخوبی در بدان دل خوش بودم که از خوشی
حال است و بعد از آن شبی از ملال از ناصیه احوالش ظاهر بود شیء
گفت که اینک منصرفی میفرستد بسیار جناب خوب میباشد و
در علم موسیقی مهارت تمام دارد و بسیار خوش آواز است و در آداب
خدا و شکاری و نظایر است و میلانم که بخیر متکاری ملکه میشود و اگر
رضایت فرمایید او بخیرم و چون دانستم دل او مایل است را می بردم
از کبر و غرور

از آنکه بخت بر سر رسیدم دوستی مان گفت آن و میرانیز هم از غم
و فقر و فرودم که در خانه اقبال و وجود کنیز و خدمت بچانه او و نه
خجسته او و فقر و در آنجا صحبت نشستم آنجا کنیز و خدمت بچانه
و قابل و مقام عیار و در حلی و نقوشیاری با و اضماف فرمودم و چون
از صحبتش فیض بردم چون هفته برآمد شبی این میامد و ایراد بطلبش
فرستادم بچشم او که در ملکه از فقر و سینه بگذرد که امشب بگذرد
دارم و نمیتوانم نشست چون شنیدم که آنرا و در خود بدیدنش رفتم
و قتی رسیدم که سر بر کنار کنیز گذاشته در روی او میخوابید چون نگاه
او دیدم از قرینه فهمیدم که میل تمام دارد که اگر غیرت بر من مستل
شد که نه بهرست و باجم افتاد و خود را میفرستد اینان چون مراد بدیدند
هر یک بکوشش و شغف بر روی او میآورد و مهر بانان بر ستایش می
فرمود و او اظهار آن را میکرد و معیالید و بر خود بیچید و حاصل آنکه بعد
از آنجوان جمال او را بنور و از صحبت من گناه میفرمود و من در آن
فریقت و اکثر اوقات همچنان میگذردم و چون چند گذشت شبی آن جوان
نیامد بپای که بید بطلبش فرستادم خبر آورد که در خانه نیست
آتش غریب در کانون سینه لم شعله کشید خود را بخواب انداخته
و بخانصان نبرد داشته و آن که در دایه و خاصان بخوابیده و غم حشر

خجسته او رفتم و بیکان کنیز بچای او بگذاشتی که احوال پرسیدم گفت
با کنیز بزرگ میل تمام دارد و از سر تا پای او رفته اند که در خوشی و غم
خاطر صحبت بداند و چون این را شنیدم بهر از وقت کردیدم و از آنجا که
تنها بر این آتش شمع و دل بران سوخته و از باغ سلیم چون رسیدم و در
بست دردم با موقت بسیار از دیوانه اخل باغ سلیم آن شب بود و حال
روشن و ماه بدر بهر سمت آرزو داشت شده بخت بهشتی شتافت و
مستان و بیکر پاهای او فاقه مانند میزد و فکر در هم میخورد و بدست
و بر سر و کنار و شغل و برای کلین فرو نشستم و با هم از گفتار و بیایم از
با نماند چون آن ملاعبه بینک آمدند و در وقت ششم و هجدهم و بیایم از
از گفتار کنیز و در طریقه من نشست بودم و بی اختیار ای بای جوان که
که فلک بوی سلیم باغ منت است اجل و واسع شرب و روزی باغ منت است
بنوعانی بهر غیبی شد که بچشم میگردید و من از این بچشم منت کنیز را بعد
مراد بدیدم از دست نداشت و دست بجانب آن جوان افشاند که گفت که
داری عاشقیت از برای چیست و چرا بعبث در خود و امیر بخانی آنجوان
مقدم است که مراد بدیدم که ملاعبه با آنکه دارد تو میلای بیکر است و
بماض و بخت را بر سر بیک خرمی مانده خانه خود کردیم و تو ترک ما نمایی
گفتم آری ای بانو اینها چیست چه شود من هم سیر اختلاف شما بکنم
گفتی

گفتم من از دست تو خائف و ترسیده ام و از آن ساکن نخواهم شد و آن نازنا
کنیز گفته اند که خجسته طعنه آمیز از آن میگوید تا آنکه خجسته بدیدم که
به بلع خجسته تمام کرده بودم از برای او از میان دخت خود بر گرفته خوا
که بخورد و من بفرمودم و در وقتش چیدم و در بر او میآید
و گفته قربان تو شوم مرا بکش که گشتی بتم او همان قدر بیکر دانست خجسته
بر پشت و بملو و شانه و بازوی من میزد تا آنکه بهوش شدم و ندانستم
دیگر چه شد تا که خود را در صندوق و در بایر خود یافتم و چنان میداد
که چون بیکر باغ بیاض شهر نزدیک بود مرا میزد و میزد که بودند که
بخجسته انداخته و خود را از زهمت فارغ سازند چون مدتی حیات
باقی بود در خاک دیر نماند که نور رسیدی و سید حلیت من که بدید
گفت آری آنانی آخر دجله ای که آنهمه اشرفی فرستاد فایانده شد
شنید که بود گفت آنرا که گفتم بود که آنرا بیکر من بخوشی که گفتم
انگیز بهم رسانید بود که گفتم در آن روز آنهمه اسباب و اسباب
او را دیدم و در آن نم شب بیکر ای که گفتا آنهمه از سر کار بیدم بود
چون بخانه رفتی غلام ایام غیبت را بیکر گفتی و چگونه بود که بیکر
مدتی در جبهه تو نبود گفت مقدر چنانست که با دشاهان ولایت
دوم و ششم در سال ششماه در مقر حکومت میباشند و ششماه در

خواهند بود از قضا و امر ایام غیبت من بایم در تمام و همه حکومت
و ما در آن روز را ندانیم و خبر کیدی او را نمیدانیم که خفیه در تحقیق
بوده اند چون قوت یافتی آن ملک بحال ما بخانه پیروی جادیه بر کشید
بخندمت مادر رفتم چون مرا سلامت دید بعد از آنکه رسید گفت
ای مادر بخندتم که با خندیدار غایب نبوده ام و خطای از امر قضا و
شده بود اما آنکه از آنکه در خنده نه ناموس شده مادر قبول نکرد
خود احتیاطا ملا حظ نمود چون امانت بر جا بود بخندیدار آنکه که در خنده
شد بعد از آن در دست و پا ایشان افتاده جزع بسیار نمودم که سر به
هم معلق بود و بعضی ضربات بخندیدار افتاد بعد از آنکه قضا و امر
دیگر شد این وضع غوغا بخندمت تو حکایت ایام گذشت را خوا
گفت مادر چون مرا دوست میداشت بیک لایتم آنکه مرا سلامت
یافت و در سوای هم ساخته شده بود و مقر رفتم و مردم که از من میخواستند
آنچه بدی با آنکه او را ندانند سر و تلافی ضیافت توان ضیافت
کردم و پنج پادم بگویم چون هر دو را بقتل رسانیدم و ضربتی
در همان شب همه اسباب را بجل خود نقل کردند و خود نیز بخانه
امدادی بجهت کتاب بود بطلب فرستادم پس من زبان نجسین
او کشادم و بعد از آنکه او را کشادم بعد از آنکه آن نان بایه نقل میکرد

و آنکه بر وقت

و آنکه میرنجیت و من نیز بر تاق او میگریستم بعد از آنکه سر گذشت
عجیب خود گفت حالا راضی شدی گفتیم ایمن بر نه فاداری خاطر من
حالا جمع شد که از عالم خبر اری فدره سوخته را هم در سوخته شد
بعد از آنکه بسیار چون عجز را که مرا دیدند شکرش بایش بایش
کردیم اما که دادیم دل مدیده بطوفان بلا گویند سیل غم و خانه بنیاد
هرگز از من آن سر گذشتی شد نه فاداری نه عجز میخواند گفت ساکن
گفت علاجی باین ندادم که باین ملک و ناموس خود را بر سر گذارد
و در این شهر بهر چون و مضایق و جبهت صورت صاحب نداری میباید
شکر دیار خود کرد و صحرای خودی بخار خود و در بطوفان خواستار
هانا که در اول قلم نقل بر بد نیکنه رفت در خوشدل و منتظر
و رحمت وقت میباید تا به بنی خدا بکند در ویشای چند وقت
هم در کشکخانه خواجیه بودم از قضا شوی بدید و دیدم بر او انتظار
نشستم و مردم که دیدم آن سر و سر کرده فادان خود اب حیات
نهان شد و صلاح بر تر خود راست که از در در آمد و گفت بهر
که فرصت از دست میرود از حاجت خود ساید بدینا بشی و دان شد
بطولیم رفت در و اس مادیان شاهی با هوار نیز بر نی در آن دره
کشید من داد و خود رفتم و دو هکبه خود را و منی صلاح او برده من نیز

پوشیدم بزبون امده سوار شدیم و بخران شهر رفتیم امده شبی رفت
در میان بی راه مرکب میتا احتیم و دره دوسه تیر از مرکب تیر امده
اسبها را بجا میگذاشتم و خود لقمه نان با کبابی گوشت شکار میخوردیم
و لقمه اسبانی که در آن میخوردیم در شای راه چند بار آن وفادار
خود که فلانی من خود نام و تنگ و غریمال و دیار و تبار و دایر سر
ایا قوهم بطریق آن سحر ستم کنی یا بعد خود مستقیم باشی و من از
نقص عمل استبعاد مصفوم تا آنکه بعد از نگاه کرد راه و قیام
کم بودیم بهر بیابان هولناک افتادیم و ناهل چاشت استباحه هوا
چنان که بود که جسد ما غافل و مرکبان از تنگ باز ماندند و از شای
راه رود عظیم عظیم بهم رسید که داری بنود که عبودت آن خود درخت
سال خوری در کتب آن بود بان سالک طریق و فاکتور فلانی
کردم لحظه ساینده این درخت بیاسان من هر بهر سانه که توان گذشت
او نیز قبول عفو ده مرا عکاس را رسید و من پاره مرکب تاخیر سر بالا
و سراندر رود رفت تا گذری یافت خوشدل شد بر کتیم چون بیاید
در هفت رسیدم آن سر و ظاهر ما را ندیدیم هیچ بنده بهر شایسته
از او نیافتم گفت شاید طاری از پی در امده اول دیده بشام که
نیک باشد اختیار کس عفو بعد از فلانی خود را بشام رسانیدم و شام

م بودی

هم روی خورشید شام نرسیدیم چندی بطلب آن مهر جبین بشق در دیدن
در اقصای بلاد عالم گردیدم اشری اندیدیم و از کجی خبر او شنیدیم
گفتم ای دل شیط و فانت کخو در انکشی و تنگ بی و فلانی تکیه از
نقضا بدامن کو می رسیدم خود را بیکه که کشیدم بزم آنکه خود را
به نیر اندازم و از آخرت نام نکند خود را خلاص سازم و در دنیا جان
جان در بزم مر و عابدی دیدم در پای در حق و در چشمه بخانه
کسره تلو و تنگ لیمان سیف و چون مراد دیدن طلبید و از احوال
هر رسید که گشت خود را بجهت آن حضرت راه هدایت و ارشاد بیان کردم
و از آن خود را گفتم آنکه ملک طلیست مستقیم حال مرا نیست که فقال
عفو بعد از تفکر لب بختند که کوه گفت عدل خود را که کم شده است
موجود است و بسلامت من خواهم و بوجاهت خود را رسیدی بهر طلیست
علامت وصال آنکه در راه سه روز و شب دیگر با تو رفیق شد و ز اول
بخودت پادشاه اندک خواهد رسید و او نیز بطلب من و عذر من
تقلیل بینم که خود بطلب من بر میاورد و در دنیا نیکم رفیق تو
شد هر یک طفل را در طلب شما بعد از حصول مطلب پادشاه بتوفیق
الله قتل بحصول خواهد پیوست چون شرفه وصل شنیدم با امید تمام
مطالع اصفوب کردیم تا مرده که بخودت نرسد و رسیدم الحمد لله که یک

و شفق و جبهه و طلوع تازی و کند و کمان مهتاب عفو و رعیت
کردن او که آن جرکه امده در دین که جرکه بیکارگاه رسید امرای
ارکان عالی قدار و هزاران سیر سکار بعد از انکی مشغول شدند
سوار بهر بلندی ایستاده تفریح میکردم در میان آن شکاران اهوای
بنظرم در آمد که زبان از تفریح آن طرف غزال عاجز است طوق طلای
و خلفا الهای طلای دست و پا شاخها بهر تکه طاق گرفته جلز بهفت
و عجب آنکه بهر خلایق و عشیان از روی اطمینان بهر طرف جولان میکرد
و سیر کنان بخند امده و وحشت قیافه مرا میل زنده بدست آوردن
غزال شد و من استم که دام بلاست بگفتی او امر خود و دلاوری کند
بهر دست بهر تیر مرکب بجایان او تا خندید و بیکبار چندین گند
تغیر او انداختند از تقاضای قضا هر یک دست شفق داد و آخر آن
بد داشت و در بطرف من گذشت من نیز بزم تغیر او مرکب
از پیش من که بر زبان شک و بسیاران نهاده مانند یک دغان شد گفتم
از عقب من نیاید خود بگفتی او میروم و او از ان دعای علم
میخاند شاید این کار بدست من کشاید و خود کند و در شایسته
انفزال بلو مرکب بیکارگاه و آن دام غای و حشمتی که در دست
میایستاد و چون شرف بدست میر رسیدم گند میان انهم جبهه کرده اند

دندان آنم صادق القفل ظاهر شد تا خود او بهر تیر و تیر و غزال
فلک چه خاک بر سریند احوال خوش باشد هر یک از شما را دماغ و فاکتور
شکایت خود را اد اکین و کوهی داده بخت را بر احوال آن بجا
دل بوجت و در دل بدگاه فاضل کلمات مناجات امده گفت
اهل سامع المناجاتی **صدا کافی الممانی** هیچ پوشیده از تو نهان
نیست **عالم الشرف** گفتانی جز کوار غزال با بفرجه و در حق
شیر به شیر و بول که حاجت هم بهر منان را و آن را بخون
شعشع **حکایت** **عیش** **در ویش** دیگر یک گفت
و غنچه را از شرف گفتن امده گفت **عزیز** بیکه در سر هوش و اراده
یکی ساعت مجرستم که در آن دید و در دنیا ملائکه و نگاه بانید که نه
پادشاه داده ام آن ولایت عجم و پدرم فرزند و دیگر ندانست و جبهه
بند است که من قاص مقام او خواهم شد لهذا امر بسیار دوست شد
و مراد خود کرد و انیل امور مملکت را بکف کفایت من گذشت
و بنده بتوفیق ذوالقنی در عرض تمام امور **مکمل** بهر میردم و
بعیش و عشرت بهر بخت و فرمان فرمای میگردم و طبع و کمال
راغب بود و نوبی اراده شکار چهل روزه خود به ساعت عمل برین
رفت و میر شکاران آنکس با صحران بود و بان و شاهای و خرقای

و شفق

[illegible]

از محل چاشت تا حوالی غروب آفتاب مرکب را ندیم در آخر هر کبابه زشتان
ماند و خود رو پای و تران که اندیم غلام برهنه مستولی شده کنگد بفرات
دست بجانب قربان برده کمان عاج قبضه را بر او نه بر عقاب پیوی بخشتم
کمان پیوسته جیب را بان فتنه خود راست کرده و کوسه تا بکمر کشیدم
بجانب او انداختم از قضا عجب برهان او تران شد بان از تنک نداشت
و کوهی در آن حوالی بود بطرف که رفت هویی که قدری بالا سوار نظر
ناید بکشت کفتم التی ان پاد را سکا پیاده شده تفتش او مشغول گردید
الشی از او ندیدم و شب در مقام سزدیدم شد جهان تا رید شود
که کنگدی و چند ساعتی دیدم بدین طرف رفت با خود کفتم شب را در آن
کنید بر بزم و فرود خود را بجایی رسانم چون بدان موضع رسیدم
ای دیدم که از لال خضر که بر وجه شصت و هجده چشمه بان پندانه صفی چون
خلوت نشیند بکبر چشمه شصت و دست و در شصت و دوم ای و شصت
آواز از درون کنگد شنیدم که شصت میگفت ای رفیق هلم و ای انیر
دل پرغم کلام ظالم ای ستم بر تو سپیدید و از خدا نترسید ان درون
چل نیندیشید که التی بر دهن نشیند و مهر از ترنقان خود نریند
مل از آن بعضی رقی حاصل شد قدم بدر دهن کنگد نهادم مردمی دیدم
با محاسن کافری لباس بی زین و هبایان سیاه پوشیده و بر شصت

واحدی بدو

[illegible]

کفریہ اعجاز

گفتند ای ماه رخ زهر و عین ای سرالطیف و الحلی که تها فلک چه در رسم طراست
اشان خندان که از خدا کرد و آخرت جیب سلام و اجبت احوال خود با من بگو
اگر این بی زاری از ده کی داری اشان کن تا از آن انتقام کشم جواب نداد هنر
هر غوغا قبول نیفتاد از هر غوغا دست برپا داشت و قسم داد که آمد
نیک ملا حظ کردم آن دفعه و صورت از آن شک شراشید چون در وقت
مافی و تم غلبه قیام هر چه گویند و غوغا از آن راه می کشیدم و در ملاست غوغا
که هم در ملاست خود که کشیدم که او را دید که بد لب و سر که در ملاست
و ابواب رحمت و مطلق بر روی خود کشاید و بی که گفتند و اجاب
وای پدر و سیاه وای تلخ شعله باز وای نرنگ خرفش و سار که این
نقل عجیبی بر اختر این چه جام بلاست که بر سر راه نیک و آن خدا نشا
و چپا که از نرنگ خرفش بر سر راه صیقلی آخرت بستم غوغا در جلد
ایجاد نادر خوش کشیدم که گذشت در این مکان غوغا نادی من تبا
واضیر که کسی با من شریک باشد که در بالاجام مقید بگشتند و نیت شد
رضای صیقلی و در هیز صیقلی با آن خود شراش و این صیقلی ها را
در اول شب کردی از غوغا حال فکر دفعه ای کن و اجاب حال از آن که
بگو صاحب این صیقلیت در کجا دیده و کیت و از بر صورت بر سر
سندیده و از غوغا گفته خود جیب غوغا از نامت گفت ای نرنگ

فرمودند و وقت نماز نشستند و خواجه صاحب الغیوه و شیخ میرزا شریعتیه هر دو ایستادند و از آن زمان هر نفس بخانه طهارت میزدند و از آن طریق سالها میگذشت و چون بزبان
صلوات میفرمودند و در زیر لب میگفتند «عین الله علیکم» که هر نفس ثواب گرفتند و هرگاه
تکرار گشت ثواب و هدیه که طعام جاست او نهند و صفوی که در زمان لاله عذر
اختیار ماسند از بهر اسباب که چون دشمنان هوار میخواستند و خاضع و بیخوار
شدند از آن فرسودگی بیدار گشتند و اولاد و تکرار روح بهر حال از عذاب و آزار نجات
و آه بسیار چند یافتند بلکه قتال نمود چون خوانده بودند دستها را از آتش
طعام شستند و هر یک از ایشان را بطرفی رفتند و غلظت شد و دلجو و علاج
ساز کرده گفتند علی ما این نجات تو چند است گفتند فدا می‌دهم ده هزار تومان
میرسد گفتند هر سال بیست و پنج از آن بهر بدی که گفتند و تا ناخالص گفتند از این
فرمان چند نفعت منقول و دادی گفتند آنچه چند بدید گفتند حداقل هزار تومان
داد گفتند متاع دارم اگر خوشتر شود شاید گفتند مقبولی که یک صد مرتبه
رجوع شود و تقدیر و روان گفتند از دست یک اشارت از ما برود و بدید گفتند
اگر نه بلکه که تقصیر منکی هزار تومان منزه است حدیث گفتند خوب حال نیامان
نیت اما خدمت منی که فرمایید مشتبهان بتقدیر رسانم بتسمیه خود فرمود
اگر هزار خدمت عیسیا بدید مرا خدمت بهیمت عیسیا بدید گفتند رضا و صلاح
بندگان شما و استعجاب مرا بدید گفتند مسلمانی عیسیا بدید مرا بدید

بجائی کریم

بجای آن که می پرسیدی و جواب گرفت چای را اما تو نمیدانستی که من خبر نشود که
سر و جانست و در عرض تلفات گفتم سر کنه پاره هفتان بود با که آن
کشیده بدوش گفت علی احتیاط شرط است و در حال کتب کنه چالاکان
بود و بنوا گفت این را برادر او و فراموش احوال خود را از فراموشان کنان و
آنطرف نشکر کن و اسب و انگیزان و فرا صحنه و دیار و کار خود را بگذریم
خبر باقی را بگیر هر که که امان ندی با خبر شود چو که تو را با آنطرف رسان
میتواند بود که امین علی را از سفارش او تعجب اند که آیا حق قسم مقادیر
کاین همه سفارش را اخفاوان می نماید و زاری داشت بکار و انکار آمد و
بهر بیان گفتم که بودن مادر این شهر ظلم خود که گشت نیک که بداد او این
ظلم میداند و حکام آنطرف را عادل بخوانند پس رفتی با آنطرف و اولیت او را
رای مرا پسندید و موافقت کردند و حال ملا و متاع خود را بکنان و دو او
بیزه رفت و سبک انان که را ندیدم و آنروز شب در دهان و قان و
خوبی بسیار هم و هر دو در دل بد ما فخر علی میگفت که آیا منم اقله
کشیده و آن کار من در زمان آن سیر من بجا خواهد انجامید چنانکه اگر من
نوم نده که او را بدایم خوشحال عاشقی که او را خود را در دهان و معوی در بان
و اگر ندهد با من چنان که با من در زمان آن جای هم ایون فال و یکدانه که هر
منه بلبل نشکر چون کنم و چون روز شد خوشتر و نه خبر من

آن قبل در میان مردم دفعا گفتند یکا میروی گفت بخت مستای که بر کار
ایستاده داده بوم مانند است طلبیان میروم چون خود است آن قبل
افتاب پرستان فایز شد که بخت طلبیان مهربانی بشناید پیش کرد که کافیه
سر به رفت در فعال نه تازی چیدمان الکساندر و غیره داده گفت بخت
مخل از شهر پرده میروم و در این فرسخی اغیبت و بدید آن را جمع بخت
مستورند و چون بالیدان بخت و او را کثیر فرست است این الکتر را و با
هر کسی که او را نشان دهد نام و در حال با سران و جوادان که گفته میاد و
پایان در آن دیگر گیر و سر و سر ایشان با احتیاط باش و چون مظهر
غریب را بدین میانی سلامت میماند ناوانی که بر می پستل خسته
جانی از این غریب میماند فتای از ایدام با خمر او خود از نه خمر غرق خود
غیلام خرا احوال چون بعد از اتمام این سخنان رفتی خدمت بوسید
رفت که دیدم و از راهی که غرق بودم تابد باغ رسیدم جوان را دیدم
دیدم سر خرا صدی نشسته و بقرص صد نفر در مسلح در برابرش صفیست
چون مرا دید پیش طلبیان از احوال پرسید گفت راه که کرده ام گفت مسلح تا میفرای
گفت حق میفرمای گفت قاش میفرم میفرم و در این فرصت بافته الکتر را
دادم و در کتک ایستاد و چون از راهی که غرق بودم رسیدم تابد باغ
دیدم باغ رفت و در طلبیان از احوال الکتر پرسید گفت صاحبی بخت

تلاوة

[illegible]

باغ و دینار و چرخ و دست و علم را در سایه جانی فرو میگردانند و این
 چنانچه ایشان میآید چنانکه رسیدن آن شقایق را چنانکه بهر من زدم
 و بجز آن بهر من نشست آنقدر خود را گشوده و در طریق چشمتان زخم
 منگاری میبرد که چنان شده بود اما تعویذ را در این زخم و او میبست گفت
 این عمل آن ضربت اما چون ضربت را بخورد به همش بفرمان از این امر
 دیگر نماند چهره شد رفیق خود اما هم که باطل را تو ملک شب فرستاده بود
 خود را بهر دوش شخصی یافته و در کعبه با او بهر نفس بود و بتجلیل میرفتند
 که یکبار دیگر در عیادت خود باشو که بگفت این شعور طریقه میری از جهت
 میرو و آن ملک میبگفت میباید این را بگویش از انداخت و بفرست
 شخصی میگفت بخیر اهدا هر دو را عیادت کنند گفته و آنرا چون میرفت
 که شام بهر دو تا شام مغرب و چهره میداد که اگر ملایم با خود میرید تا این
 توجه شام هم میری که گفتند چهره میری از این حجب که عیادت و معشوق
 بگفت گفتن یاران من این مختار غمی فخر عیادت که معشوق نکیت و سبب
 ایشان بهر حجت گفتند عیادت ملک را و دختر را شاه و معشوق بهر عیادت
 معشوق بخواند که تو ناصر را و بهر دوش و این فتنه را کردی گفتن چنانچه او رفت
 گفتند شرح آن طول دارد گفتن ملایم بهر دوش که تو چون آن دوش میری شد
 که دیگر در بخانه را در آن گذاشتند و طلب من آن بود که یکبار دیگر

دولت
دولت بی جمال آن ملک قدرش هزار نام و شایسته که در حضور او خدای تعالی بر این
هر که مایل باغ حرم کردیم که در هر روز درختان بر زمین نشاندند و چون
هر که از میان درختان در میان حقیقی باغ در باغ بود بهر یک در باغ
پادشاه که می نرسید و درختان شعل میزدند تا که از میان خدایا
از سر آن زمین ماه نیکی با هر که غوغا شد و هیچ که خدمت پیش رسید
زمین خلعت بیو سید پیران را در هر یک شایسته بهر و خود جای دادند
جام می حل فام بیایی با و بخشدین آن از آن در نظر پدید می که از آن این خبر
گفتند ای بعل بر پادشاه بزرگ ماست که برادر این شاه بود و هفتاد
پادشاه بود که او را اعلی در سید و پیران در هر یک نایب های که هر وقت
غوغا چون بزرگ شود قابل تخت و تاج کرد و او را که از آن درختان
و خود و فرزند باقی عمر بگذران تا پادشاهان از در و فرمان مایه بر نه و چون
پادشاه در تخت نشست و لغت فرمان روی چندی وصیت برادرش را
که در قصر عهد پیش گرفت و بهر روز چون در هر یک نام و در هر یک
بزرگ شد و در شایسته حجت هم کشته با یکدیگر میخواستند و چون
رشد رسید و آثار بایشان از او ظاهر کرد و پادشاه از در خود بدید او
خوش بود و در چنان صحبت دید که او را بدید آنکه مقام سازند و در
گفتند پادشاه را و در هر یک شد و در هر یک از این را خود در استان غوغا
او را

کہ حضرت امیر

که بخت را بر آید داری که او بر پا کند تا مردم از پادشاه ندانند و بگویند دختر
از غیبت ناموس را بر خاک کرده پادشاه گفت خوب است اگر این که میو بر سر دانی
شود و زنی بخندد دست دختر رفت و در کجیمت مگر دستگیر باز کرده او را بخت
آغاز کرد تا حاضر بالانجام رسانید که بخند را خوب پادشاه داده که این مثل ^{بخت} ^{بخت}
پسند که مردم علم گویند که دختر پادشاه داده که تا رجوع کند شاه دختر خست
مطلوب وقت مگر پسند و غیره میگویند که بخند او زبان بدگوینان بسته پائید
و بدین میزان خوششده شود و باید که بر لبش و فتنه را هر شانی دختر
ساکت میگوید و زنی بعد از لبش کرده بخند پادشاه رفته عرض میکند
و همی که کتب شد باز و نیز بخند دست دختر رفته عقده ^{بخت} ^{بخت} مگر بخند غوغ
شاه زاده از خرم پیران آمده با و نیز بخند دست پدر و نه شده سر را
و بگفت این پیچیده را بکناری کند چون ترا حرکت دادیم ناله کردی چون
دانست که حیات داری فرموده را بکناری نهیم و نیز فتنات رسانیم تا که
احمال به بیم جوش اهل شد که در آن اشیا خود را از نفس بد او کرده و بر آید
بلا شد که آن خوش شیدا ایمان مهر و وفا را خاسته تیغ بر آن کشید و روان
تجلیل تمام چون رعد خروشان ^{بخت} ^{بخت} که نیز دیک آه جوان و سپید را
از دست انداخته پس تراخت و چون سایه خود را بر پای معشوق آید
و این غصه زانو زد زبان ساخت ای ساقی بلان زبان تو خوشم چون داغ را

با انکه انکسیر زاب و سوخته که در شب گذشت غم ندیدم روی صبح ای محنت
که در خواب و سوخته که در شب گذشت غم ندیدم روی صبح ای محنت
علم عرق تحمل زینتاب و سوخته که ای جان ناسر از من همین بود که در بازم
کوی مقصود ملک دانت شوم مدعی من از این ای ادبی آن بود که یکبار
دیگر مدینه و مدینه همان کشیده را بجا است و در این حاصل کرد و مدینه
کردید پادشاه را در طبع کران افسانه فرمود و دختر را بکناری کشیدند و برون
اعراض بسیار نمود که طلبت این بود که معاشرت او ای این ناراضا بدین
حالا بن کر این شوم و در کمین بعد از تاب نشیند این سخن آن
و در این ترس غصب پادشاه بفتح کشید بقتل بر شفاقت همین که خواست
تبع فرمود او را که نگاه از میان درختان باغ تیری صاف در دست
سینه اش خورده که بغیر بیکان از پلشتی سر بدیده که ای کشیده در
عوفالین که بدید پادشاه هانا از جان خود ترسیده برخواست و بر او آمد
من از دهشت و واهم بخود شدم و قی بخود آمدم که در غم و جان ناسر
و بر مقام برهنه که بر میگردد و بر این فریاد من ملو است ای جان چون
نرسیده بود آنجا است علف او ای پادشاه از غم و در غم و در غم و در غم
مدینه و هنون از نصف پاره خالص شده بود که در قفا هم سفر کردند
و ملو ناچار و ناچار از کوی مقصود و در کمین ندید این خود مشخص بود که

و ملو ناچار

که وصل آن کو هر یک از نه نصیب چوله من دیوانه فریاد نا اخیال قانع خوش
حال بودم و در آخر کار و بجای رسید که از اختلاط مردم و بدین اخیال و در
دست و ملو از کار و بار و در کار سر و بکار شد از خلق کنان بجهت
هر بدین مکان و در سلیم و این چشمه را با فخر با خود گفته ام و ملو
نیت بدست و صلح کرد از خلق همان کناره خود کرد و در همین مکان و در
اقامت افکنده و شبان و سنک تل شان و نقاشان تشریف جاکر دست
مالی مرقد از هجرت طلبیه و این بقعه بمشال با تمام رسانیده و ملو
خود را بولشان قسمت نمودم الا هزار تومان زر و قطار و شتر که بقال داد
کرده خود که ای این و محل اعتبار است و آدم و بان مانده بخوار و ملو سال
بسال با محتاج ملو از تقه و کبوه مهیا میکنند و از انروز باز در این کو شتر
کو صابر بمشال آن دریا کنار عیش و آدم و عمر میکنند و با هم چون دست بیدار
و صالشی قانع شد ای اخیالی در پیشان چون بکینه و صفت من و حال
و خلق و محال آن افتاب اوج جاه و جلال بدین حال نشیند بیکانه و الم
و بر پیشان که دیدم بنوعیکم خورده که ندیدم بهما بادست و بای اغر و را
بوسیدم گفته ام خورده اشیا آن هفت در بغ ملو و در بغ ملو و در بغ ملو
گفتا که هم او بر سر دل از عشق بهما ایلی بخود می آورد و منظر طاقت را خوش
سعدیلان در طرف ملو و در طرف ملو و در طرف ملو و در طرف ملو و در طرف ملو

دلدار

بکفر است که از این زلف و زهره دینم که در کعبه و هر چه تواند ندیده باشد
بماشقی کند چو شوقی خندان شریک باکی بر عهد داده غلافی فراتر
اسلام سیمای بهر بیت فکری فرودش چو بوی گل سبک روی به شوقی جوان
چو عاشقی ناشکیبای زبیر اضرای شوق وصال و بیتاب میکشد چو بوی گل
به طاقت مهراب میکشد از آن افراط سخن بخت غریبه گفت ای کاش
بازی نیست عشق بازی مگر بازی نیست عشق محقق است بجای مگر
ای دم ما راست بازی مگر گفتیم ای کاش محبت که هست که در این
راحت آرام نگیرم تا دامنش بگیرم یاد طلبش بزم دست از طلب بلام
تا کم سن بر آید یا رسد بجانان یا جان زتن بر آید و آن قدر که بر نوازش
نرم و پیوسته غم و تا او بر سر هم آورد بعد از نصیحت بسیار خضر
و ارشاد راه و روش هر چه در دوا و دوا بخورد و طریقی سلوک پس آموخت
و علی بر پای در حق من متحقق گفت و من مقول باس غم و شوقی در حق
آنچه با کین اظهار می داد و من او را در غم خود از آن قدر که با دل بر اند
ماستند سیلاب بر سر و دلم و بدین و هراسون که در دلم و شب و روز
با کبر و وسوسه میکشد از این و بدو دوا بسیار می رسید و از بعضی ایام
که در دلم و بسیار بر جان هلاکت می انداخت و هر چه می شد تا در وقتان
بفکرت می رسانیدم و مقصود این ابیات بمثل و چنانند که ای خلیفه

و انزل

و انزل از او نیم نگاه ای ای که شک بدید بکبر و سرافرازی که از این با کرم
زینش بکشد از آن فراق چون معبرش قامت خرمش از این فراق آه و دل
ناشوق فراق از قصه بعد از نعت بسیار خور و بر آن شهر و ساند و در
که روی سر که می رسد و تن از ضعف ما سست تافت که در ده بانچه طفل
و هدف سنگ ایشان شده قدر در آن دایره یاد آن نثار و پیوند و از بهر
کوشه و کنار که در دلم و بوی فیض و نیم راحت شنیدم هر چه در دلم
بفکرت می رسانیدم میگفتیم آن زنی دیدم دیدم یادم میگفتیم با دل بر
چشم اشکبارم میگفتیم غم می خورد و چه میدادیم که زارم میگفتیم و بر غم
دیگر که دور از روی یاد میگفتیم میگفتیم صدار هر ساعت می رسد در دلم
غم غمیدانم که روزی چند یادم میگفتیم که هر که بر جبهه در دلم ای کاش
در چنین فصلی غم آن کلمات میگفتیم گفت خواهم گفت و عشرت و بعد
بیلد و در دلم و یاد میگفتیم که از آن مقام میگفتیم تا مدت ساله طلب
ذلال وصال آن بهمان حال ز او بریشان حال هدف سنگ طفلان می نمود
و در آخر از آن کی سیر و از وضع روز بخار و لک و شک و هر چه با کرم در دلم
و نیت و از آن کون جلال می نمود و مقصود این ابیات می رسد و انزال
چند نسیان ای کاش که در دلم و بدو دوا بسیار می رسید و از بعضی ایام
که در دلم و بسیار بر جان هلاکت می انداخت و هر چه می شد تا در وقتان
بفکرت می رسانیدم و مقصود این ابیات بمثل و چنانند که ای خلیفه

بید بخون کف بر لب آورده خفتان از جرم بلینک پوشیده که در دلم
و نسیان از آن سر بلند می رسد و تیغ الماس نعل حایل کرده شمشیر می رسد
دست بیک آویخته بر روی دلم و چو سبک بلای غمش کنان و فالان و
می آمد و از عقب او دو غلام بچه قر طلع است کتاب هدیه چون ماه شب
چهاره بزرگ از نه سالگی بر او می آید و در و کوه غوطه و تراویختن
سیاهی می رسد و آن دو غلام بچه سرهای تابو می رسد و می رسد و چو
چهار سوخت رسیدند تا بر سر می رسد و آن گشتند و آن جوله بر آید آن
تا بروت بر آید و ادب نشسته بکلیات کنیه این ابیات از خوانندای
بیتونه و خواب رفته و نه هر چه خون تاب رفته باز اگر نه قوتی تو
از دیده در خون تاب رفته و در آید و تو عاشر از آن سر هوس شرب
با آن هر چه راه تا آن پیش رخ تو ز تاب رفته در بونه کنان کنان
پشت ماه آمده افتاب رفته هر چه تو عاشر از آن خون تاب رفته در
رفته خفا بیدر که نیت حاجی خویش که از کباب رفته از آن سر
که در دلم و سر از آن که در دلم و سر از آن که در دلم و سر از آن که در دلم
و نسیان از آن سر بلند می رسد و تیغ الماس نعل حایل کرده شمشیر می رسد
دست بیک آویخته بر روی دلم و چو سبک بلای غمش کنان و فالان و
می آمد و از عقب او دو غلام بچه قر طلع است کتاب هدیه چون ماه شب
چهاره بزرگ از نه سالگی بر او می آید و در و کوه غوطه و تراویختن
سیاهی می رسد و آن دو غلام بچه سرهای تابو می رسد و می رسد و چو
چهار سوخت رسیدند تا بر سر می رسد و آن گشتند و آن جوله بر آید آن
تا بروت بر آید و ادب نشسته بکلیات کنیه این ابیات از خوانندای
بیتونه و خواب رفته و نه هر چه خون تاب رفته باز اگر نه قوتی تو
از دیده در خون تاب رفته و در آید و تو عاشر از آن سر هوس شرب
با آن هر چه راه تا آن پیش رخ تو ز تاب رفته در بونه کنان کنان
پشت ماه آمده افتاب رفته هر چه تو عاشر از آن خون تاب رفته در
رفته خفا بیدر که نیت حاجی خویش که از کباب رفته از آن سر

چو کرم در دلم و سر از آن که در دلم و سر از آن که در دلم و سر از آن که در دلم
و نسیان از آن سر بلند می رسد و تیغ الماس نعل حایل کرده شمشیر می رسد
دست بیک آویخته بر روی دلم و چو سبک بلای غمش کنان و فالان و
می آمد و از عقب او دو غلام بچه قر طلع است کتاب هدیه چون ماه شب
چهاره بزرگ از نه سالگی بر او می آید و در و کوه غوطه و تراویختن
سیاهی می رسد و آن دو غلام بچه سرهای تابو می رسد و می رسد و چو
چهار سوخت رسیدند تا بر سر می رسد و آن گشتند و آن جوله بر آید آن
تا بروت بر آید و ادب نشسته بکلیات کنیه این ابیات از خوانندای
بیتونه و خواب رفته و نه هر چه خون تاب رفته باز اگر نه قوتی تو
از دیده در خون تاب رفته و در آید و تو عاشر از آن سر هوس شرب
با آن هر چه راه تا آن پیش رخ تو ز تاب رفته در بونه کنان کنان
پشت ماه آمده افتاب رفته هر چه تو عاشر از آن خون تاب رفته در
رفته خفا بیدر که نیت حاجی خویش که از کباب رفته از آن سر
که در دلم و سر از آن که در دلم و سر از آن که در دلم و سر از آن که در دلم
و نسیان از آن سر بلند می رسد و تیغ الماس نعل حایل کرده شمشیر می رسد
دست بیک آویخته بر روی دلم و چو سبک بلای غمش کنان و فالان و
می آمد و از عقب او دو غلام بچه قر طلع است کتاب هدیه چون ماه شب
چهاره بزرگ از نه سالگی بر او می آید و در و کوه غوطه و تراویختن
سیاهی می رسد و آن دو غلام بچه سرهای تابو می رسد و می رسد و چو
چهار سوخت رسیدند تا بر سر می رسد و آن گشتند و آن جوله بر آید آن
تا بروت بر آید و ادب نشسته بکلیات کنیه این ابیات از خوانندای
بیتونه و خواب رفته و نه هر چه خون تاب رفته باز اگر نه قوتی تو
از دیده در خون تاب رفته و در آید و تو عاشر از آن سر هوس شرب
با آن هر چه راه تا آن پیش رخ تو ز تاب رفته در بونه کنان کنان
پشت ماه آمده افتاب رفته هر چه تو عاشر از آن خون تاب رفته در
رفته خفا بیدر که نیت حاجی خویش که از کباب رفته از آن سر

بید بخون

در میان هفت باد غدا که هفت بشیر کرد و چنانچه که در و هفت
فرد شکر از آن حال شنیدند اقبال بکبار دیوانه و از عقل و خرد بیگانه
شدم و خواستم که در هلاکت کنم با کفتم با خود ایدل بر کمان کشته
که هر کس که در مشکل اندک به بنجید و او کفاید با یک با قافله ملایم
تدبیری توکل جوید و خوشحال آن مشکل را از برای صواب غای و اطلع
با یاد بدیدار و قلم جوید و در هر چه طلب قدم بر دهم او بودی که کشته
کاره که بقل بر نهاده بودی که در او بسیار این مشکل که در پیش آن که بر
که بعد مددکاری و اعانت مدد یاری صحت نیز نیست و هر چند که
نجدت در ملکات و سیدی ها ناهسته نیکو بر دیوانگی زن و دست
بله از این که هر چه بر نهاده بودی که در او کفاید و در هفت و هشت
که سناک با قافله زنند و شاید بدین وسیله این شام غم را صبا و باران
بست را مفتاحی بدیدار که در او به عقاب آن جوان روان شدم خالی چون
چنان دیدند بکبار میان من ناخوان چسبیدند در رفعت من غم فرامان
کو شنیدند و بدین بدیت مترجم کردند یا در آن جزو کند که آنشوخ میگرد
خاطر نشان نکرده بعاقل کناره و غریب جاهل و بیچاره غافل مگر
انجمن خود سر نشان و از زن که در او کفاید این چه خیال خامست
خود را به ملک میاندازد من نیز بر دیوانگی نه که کوشش بخشی ایشان میگردم

و هم مرا فرستاد

در هر راه میباشند و رفتن غمگینان شنیدند و رفتند در آن میان پادشاه
و حضرت شاه ماسد که او یاران دست از این جوان بردارید و با خشنوع
دل را تحمل شد یا در آن جوان به بنجید و او کفاید یا در آن جوان دیدند که
قبول نفیحت قبکتم دست از این بداشتند و من ان عقب آن جوان شتابا
در همان شدم در هر آن پیش میروید و من ان پیش میروید و در همان
دیوانه آمد با بدی شدم و بدیدار دست از این جوان بردارید و با خشنوع
میرفت و عقب نگاه میگرد تا بدیدار خانه علی بر میزد چون بدیدار رفت
با صفا و عمارت عالی بنایه بدیدار بدیدار و بدیدار و در شاه نشین بر کمان
نشد و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار
آن مبعوض و انجمن جهان شمشیر دست داشت و بر پادشاه افکند با
خیال الهی که بدیدار بدیدار که در آن زمان دعا بر جهان بر کمان و بر چال
آن پادشاه عالم صحت معنی سلام داد و دیوانه سر را لا که گفت ای پسر
تر آن سر را داشت که سر و عقب من گذاری شمشیری که در دست داشت
بجانب من حواله نمودن کرد و شمشیر خود که تقم ایضا و غم حق بدیدار
بزد و مرا خلاص کرد که نه که در آن شمشیر شمشیر را از دست
و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار
شدم بعد از آنکه بخود آمدم سر خود را در کنار آن جوان دیدم و رعیت احب

و انجمن مظلوم که بخون خاکسپاری است بهر چه کشته شد و چندین
نفس دیگر بغیر حق کشته شدند با در نقد بقل شاه دست و شکست
شد که بر او با با داده خود میرسانیدم او را با سلام و انجمن
انجمن آنشب که من و بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
مننت صیقل پادشاه داده مظلوم است و من لدن داده اتم با در
شعبه بان اما انجمن شنیده کرده است و من انجمن آن سوخته برتر
اعتراق بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
و با بر هنرمند که بر او بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
اندک بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
مرا هت جمال من نفوذ از آن زن بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
و با از بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
و بدیدار تمام و بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
چون از آن بسیار در آن آن کلان کشید و بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
که بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
و بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار
ایک با انجمن بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار بدیدار

بر چشم و در هر راه میباشند و رفتن غمگینان شنیدند و رفتند در آن میان پادشاه
و حضرت شاه ماسد که او یاران دست از این جوان بردارید و با خشنوع
دل را تحمل شد یا در آن جوان به بنجید و او کفاید یا در آن جوان دیدند که
قبول نفیحت قبکتم دست از این بداشتند و من ان عقب آن جوان شتابا
در همان شدم در هر آن پیش میروید و من ان پیش میروید و در همان
دیوانه آمد با بدی شدم و بدیدار دست از این جوان بردارید و با خشنوع
میرفت و عقب نگاه میگرد تا بدیدار خانه علی بر میزد چون بدیدار رفت
با صفا و عمارت عالی بنایه بدیدار بدیدار و بدیدار و در شاه نشین بر کمان
نشد و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار
آن مبعوض و انجمن جهان شمشیر دست داشت و بر پادشاه افکند با
خیال الهی که بدیدار بدیدار که در آن زمان دعا بر جهان بر کمان و بر چال
آن پادشاه عالم صحت معنی سلام داد و دیوانه سر را لا که گفت ای پسر
تر آن سر را داشت که سر و عقب من گذاری شمشیری که در دست داشت
بجانب من حواله نمودن کرد و شمشیر خود که تقم ایضا و غم حق بدیدار
بزد و مرا خلاص کرد که نه که در آن شمشیر شمشیر را از دست
و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار و بدیدار
شدم بعد از آنکه بخود آمدم سر خود را در کنار آن جوان دیدم و رعیت احب

و ان جوان

[illegible]

[illegible]

دوبار بخود آمدن فریفت اوله ز هلی کر آن نازین کر بر صیکل و دوقم در فرستیکه
انکت قبول بریدید که داشت گفت اگه هر دو سبب داشت من از هر
مغنی بمیان آوردم تا اینکه احوال تل بو سیکله فضا بجهت او بمیان کردم
و همین که نقل به عیاض آمد انکت رسانیدم که قبولی عمو که بود بر کسیت
و در آخر القاس کر هم و گفته او که احوال این جوان از عود مان بنه کست
تجربت بسیار کشیده و بیایا نه بار دیده و از وطن او آواره کرده و با امید
وصل تو خود به اینجا کشیده و امداد جوانی بیه و از غرق تو اقم جوانی و محل
اسبهاداری و چون خون بسیار بر سر تو نهشته شد طریق من است که
اگر بخواهی این دل از دست داده کنی تنه کنی آنها که دل من هم صفت
خواهم بود گفت چون کنم که از دست بده خلاص شوم من گفته عهد او
بر من او سکون اختیار نمود بگفتم شب او را خواهم فرستاد و هر او بیا
خاطر هم دارم بود انکت قبول بدیدید که داشت تو بمیاید شب بخت
بدن باغ و او را باین خانه بیاوری و من سر که محافظت خانجوعی کنم
که کسی مخبر نشود و دست او سر دادم زبان بدعا کردم و همین که شب
دست آمدن غلامی از غلامان خود را با من همراه کر گفت باین مرد
غریب بروید باغ و خود در کنار او بایست که کسی ترانه نیند و چون
بر کرد و هر دو پناهنش باش عباد اعلی و من ز که این سر غریب و راه

بجملہ غنیمت

[illegible]

که مانند بود از کاخ دماغه کنده نمود راه خانه از درم اندر از کرم
و تاصح مضطرب در آن شهر بگرد و کوه و راه و محلات که دیده و از آن کشید
روغن غلظت و غلظت اعتراض می نمود و آنی که کشید بلکه خانه و ویران
نمود و کلمات عظیم درم بود شد بدست دشمنان گرفته و سر و سواران
و نیز در کار عینوی سر را داری گرفته و سر را به به طرف میزد و یک
دور در بدر به کاه کاغذی اقامت می نمود و معصیت نیز را کوه خدایا بخند
تلاوت که شرف معصیت را که کشید و کشید که کار این صفت را
کسی بگنجد و جلالت و جود و فضل و عظمت خداوند را پسندد که این بیچاره ^{و بیست}
عبادان هم منتقم که امان و صلوات بدست افتاده بدین وسیله از تنگ
دها شود و بار دیگر بماند و همان مبتلا شوم و از هم غفلت خیالات و غفلت
معشوق که از قضاوت فعل طلوع آفتاب بگویند پس بدین داخل شدیم
مضطرب من یک هزار شد و خواستیم که خود را از شهر مذکور که هلاک کنم کرد
نهایت آن کوه در خانه عالی از پهن و معقل دیدم دست بدست سایه
دست بدندان کشیدم و از خیالات سر بران افکند بدست پاسبان
آن بیکانه آنای که است ای پنهان و چه بگویم که نمی توانم غفلت نمود و غفلت
و چه حال است و غفلت این چه کند غفلت و در که سر او را و غفلت اعتبار
مست عظیم که بنده بخند است اما بود غفلت درم را بدست و بگنجد

دستی چھپانٹ

دست بجانب من افشاند و گفت عقل از دست هریده است آخر عقل پیش
نیت میباشد شکست و عجز و سستی بر داشت بر دست و دهلوی قتل
موز و تا شکست دست و پای من میل نید و با خود میگفتم ای وای که نه شک
بزرگ **در این** دم صاحب خانه بدست و در چه جواب گویم زنی فقیر و بیچاره
وجود اندر باز سندان نازنین بدست رفت و من نیز اعلام از دنبال
رفتم اما از نرسیدن خاطر مرا هم نشسته **در این** که داخل شدیم چه دیدیم خانه
مثل هیبت بر سر درختان سر سروری و کمر سروری از نسوخته و سر و دستها
و سر و زانو و ان و پهل و شک و انوار اسخا در آید و اسباب که می ای بر زمین
استوار که سر و شکست و کشیده کلهای رنگ سرنگ از هر طرف شکفتند و
نهاده و هر که را در آید که شکست و بطل بر سر و شکست و بطل بر سر و شکست
کل سر بر سر و ای ایام مبتدیه **فرمان** حدیثی اشخاص در خانه را اشخاص رنگ
آفریده کار صرغم و عمارت منقش بلوکانه بسیار بکفایت در یک سمت
واقع و در نهایی و ملوکانه احاطه بر آن کرده و اسباب مجلس تمام طاق و قصر جا
بجا آماده و مهیا و هر که سرور و در یک مجلس مجلس خاص را بسته و از دست
پیراسته آناه مجلس عبادت و داخل شد و من نیز ناچار ازین آن شکل **اما**
منتظر صاحب خانه بودم که می بیاید و اما چگونه آمد اما از آنضا **در این** روز
بساطی کرده و پیشه و آه می انداخت و نقل میوه و مرغ چیده و دستر خوان

که تا جاکه می شکافت اوی انظار از خبر کرد که اگر خواهد که به قیامت
فرستد و خود بنام آن که می شکافت از سخنان آن مرد در میان
من می پدید و بخاطر من می شکافت و کز آن فرزند باری ما را از
دردان و بیرون که خود نیز از عقب آمدن منیب بره که آن نده انگب
در پشت و کوهستان تا صبح راه می رود چون آن شب طالع شد و بخاطر
عظیمی در سر راه پدید آمدن باری که آن کسیت و جاعلی بر سر راه نشسته
ما را دیدن با آن که یکشیدند و از جایی خود جسته راه بر ما بستند و
نیز از جوی که بر ما بود دست بر قیامت می شکافت که به غرض کنان بر این
جمله او را در و در آن کسیت و جاعلی بر سر راه که در چند نفر
مجموع و بهر کس که از آن راه را که او اشاره نمود که بگذرد چون از آنجا
گذشت و بهر کس که در قیامت که عظیمی از عقب برخواست که روی آن را که
به نزد خان گفت و آن را که ظاهر این الیه شکری که بفرستاده و خود
چون چو خواست است بهر نیابت که بفرستاده و از آن که در سر راه
بر آمدن مشاهده غایب تا من بهر و جواب این را بهر در حال که
به نزد آن احتیاطا شکری که بفرستاده و او را که می شکافت که به
همین کس که در سر راه پدید آمدن که در آن انظار از خبر کرد که اگر خواهد که به قیامت
فرستد و خود بنام آن که می شکافت از سخنان آن مرد در میان

نیز

بشت شد و بهر کس که می شکافت از خبر کرد که اگر خواهد که به قیامت
فرستد و خود بنام آن که می شکافت از سخنان آن مرد در میان
من می پدید و بخاطر من می شکافت و کز آن فرزند باری ما را از
دردان و بیرون که خود نیز از عقب آمدن منیب بره که آن نده انگب
در پشت و کوهستان تا صبح راه می رود چون آن شب طالع شد و بخاطر
عظیمی در سر راه پدید آمدن باری که آن کسیت و جاعلی بر سر راه نشسته
ما را دیدن با آن که یکشیدند و از جایی خود جسته راه بر ما بستند و
نیز از جوی که بر ما بود دست بر قیامت می شکافت که به غرض کنان بر این
جمله او را در و در آن کسیت و جاعلی بر سر راه که در چند نفر
مجموع و بهر کس که از آن راه را که او اشاره نمود که بگذرد چون از آنجا
گذشت و بهر کس که در قیامت که عظیمی از عقب برخواست که روی آن را که
به نزد خان گفت و آن را که ظاهر این الیه شکری که بفرستاده و خود
چون چو خواست است بهر نیابت که بفرستاده و از آن که در سر راه
بر آمدن مشاهده غایب تا من بهر و جواب این را بهر در حال که
به نزد آن احتیاطا شکری که بفرستاده و او را که می شکافت که به
همین کس که در سر راه پدید آمدن که در آن انظار از خبر کرد که اگر خواهد که به قیامت
فرستد و خود بنام آن که می شکافت از سخنان آن مرد در میان

مرکبان را بجز باز داشتیم و خود نیز از آنجا که ساعتی است از آنجا
و من بعد از آنکه از راه پیوسته و از آنجا که ساعتی است از آنجا
مقصود خود شد و میباید که بعد از آنکه از آنجا که ساعتی است از آنجا
مریض بخیریت پدید آمده از احوال خود او را اعلام نمودیم بهر چون
از آمدن من خبر یافت باطلی که با استقبال میباید تا بهر فرستاده
باقریان در آن راه آمدن بود که من رسیدم از آنجا که ساعتی است از آنجا
راه واقع بود و دیدیم در آن راه مردی که در آنجا که ساعتی است از آنجا
او بیت پدید آمدن و در آنجا که ساعتی است از آنجا که ساعتی است از آنجا
و بهر کس که در سر راه پدید آمدن که در آن انظار از خبر کرد که اگر خواهد که به قیامت
فرستد و خود بنام آن که می شکافت از سخنان آن مرد در میان

نیز

از آنجا که ساعتی است از آنجا که ساعتی است از آنجا که ساعتی است از آنجا
اب او را نیز میباید که وقت خود را در آنجا که ساعتی است از آنجا
دست منتهی بود و بهر کس که در سر راه پدید آمدن که در آن انظار از خبر کرد که اگر خواهد که به قیامت
فرستد و خود بنام آن که می شکافت از سخنان آن مرد در میان
من می پدید و بخاطر من می شکافت و کز آن فرزند باری ما را از
دردان و بیرون که خود نیز از عقب آمدن منیب بره که آن نده انگب
در پشت و کوهستان تا صبح راه می رود چون آن شب طالع شد و بخاطر
عظیمی در سر راه پدید آمدن باری که آن کسیت و جاعلی بر سر راه نشسته
ما را دیدن با آن که یکشیدند و از جایی خود جسته راه بر ما بستند و
نیز از جوی که بر ما بود دست بر قیامت می شکافت که به غرض کنان بر این
جمله او را در و در آن کسیت و جاعلی بر سر راه که در چند نفر
مجموع و بهر کس که از آن راه را که او اشاره نمود که بگذرد چون از آنجا
گذشت و بهر کس که در قیامت که عظیمی از عقب برخواست که روی آن را که
به نزد خان گفت و آن را که ظاهر این الیه شکری که بفرستاده و خود
چون چو خواست است بهر نیابت که بفرستاده و از آن که در سر راه
بر آمدن مشاهده غایب تا من بهر و جواب این را بهر در حال که
به نزد آن احتیاطا شکری که بفرستاده و او را که می شکافت که به
همین کس که در سر راه پدید آمدن که در آن انظار از خبر کرد که اگر خواهد که به قیامت
فرستد و خود بنام آن که می شکافت از سخنان آن مرد در میان

میگوید خواهر این طور و قول خوشی می آید اولاً اینکه سواد در حیات
مغیر الهی است مگر در مذهب اهل نیک که او را بخیر می نامند اگر چه ایشان
از سواد هم غنی ترند و هرگز سکر انقیاد هر پستی نمی کنند و خود
خدا را بخیر است و بان دانسته و تا او اکل و شرب نکند و چیزی نخورد و در
این سستی که با این دوستان خدا می کشی و مؤید حسن خود بد نیست و این
زجر که می کشند که تو سکر ایشان را بخیر نمی بینی نه آخر اینها در کدام مذهب
اگر چه سحره بین با خداست اما در ظاهر من ترا سلمان می دانم بلکه سراسر
سک می کنی و وقت معطر باقی اسلام هست است و طعام تو در کار نیست
خواهر بعد از شنیدن این سخنها در جواب میگوید که من در نیت و تقی
حقت و من هم آنها را می دانم و مردم این شهر و هر کسی که می شناسد
سک پرست خطاب می کنند اما گفت خدا را هیچ شکر و طواف و
و کلام طاهر لا اله الا الله محمد رسول الله علی و آل الله بر زبان جاری است
خاطر خواهر زاده را جمع می کند خواهر زاده می رسد پس سبب این وقع
حقیقت خواهر میگوید که من در نیت که من سبب پرستی منتهی شوم
و علت آن اینست که سبب این را نمی گویم و در این شهر و دیار می دانم
بلکه ده سال نیست که این سراسر کار خود فرزند از دانش این مقلد
سواد غفم و خون دل چیزی دیگر نمی گویم و هر سواد تو هم از سراسر حرف بکن

که مراد از این

که مراد از این گفتی و ترا تاب شنیدن نیست دختر اخوند فکر می کند که حرف
مطلب من از دانش این معنی بعلمی اینها همان بهتر که در تحصیل طلبت
و متوجه طعام خود من مشغول باشی و در ایشان مدت دو ماه آن تمام
با خواهر بخیر می سر می کشد که خواهر بطریق شیفه میگوید که اگر یک ساعت
او را نه بند می کشی قطع می کند و در عالم سستی شروع می کند که می کشد
بعد از قرآن صدقه بسیار سبب که بر او می رسد خواهر زاده میگوید که
کرم بد کار بخیر نیست و در غایت علم زیرا که بسیار بد ضرر و زیان دارد
تو که بد و می کشی که در دنیا تو چون به خواهر می رسد و در آن خدمت تو رفتن
من چون خواهد گذشت و ای بابا که بیک وقت شود که در آن دنیا بپای
تو منو که یاد است اجل کلو که خواهد شد خواهر عاقلی و خوشتر است
سخنان را می شنود و بیفغان و زاری در می آید و بدین حالات زبان
می کشد که **بیت** از نزد که از شمع رخت در شو اما شعله را چراغ خیر می کشی
کو شوم و معنی که شوم و صحبت تو هم که در نیت تو چون در نیت
شوم ای جان عزیز دلی تو چشم ایام شده است که بدین زودی از بند
پرو خود حلق می کشی و طریقی حور و سرمه می چسبی **بیت** اول رخ خود بیا
بنابست خود دل از این پیچاه بنابست خود چون روی غم و درویشی
دل ما ناچار و حکام ما میباید بعد از تو رفتن ما را من کفن نکند زیرا

با هر که دوست نه امن بدایت که نه در نیت تو چه حرف می زنی که خاک
به هر من باد و بهرانی در نیت تو بدین من این خیال محال از سر بدی که کرای
نیت که تا این بنده مرده است بعد از یکدم از تو رسا شود و بچشم
و لذت خوش آب و هوا باری که از نیت است اگر فکر بدی و بدی
و یاران باشی هر که که معتقد دانی با چند نظر معتقدان من بفرست تا بدانی
روزی ایشان را بصفت سلامت باین دیار آمدند زیرا که من در دنیا رنج
و تعب بسیار کشیده ام و مانند آنرا جیف که جهان کرده ام تا آنحال
که عمر را بدین پیچا رسانیده ام و فرزند نداشتی که بعد از من وارث مال من
باشد و اموال مرا صاحب شود و فرزند و سنت مرا بجای آورد و فرزند
که مرا که در سید است و عمر به سید من خواهر که مرا بجای فرزند بپوشی
و تا زن ام تو فرزند و ولید و معتقد فلان و فلان و منتهی مهلت من ای
و بعد از آنکه امر حق مرا در سبب دست خود بخاک بسیاری و بعد از
اختیار داری خواهر زاده میگوید باری پدر من آن نیت که خواهر این
ملا نیت تو مفارقت که افتاد ضای بدی و ضای خداست و اولی
ملا حضرت بدین زاده و پدر و عاجز شده است و چه سواد منتهی
که جای و آلتی شوم و خلف امر خدا از من صادر شود اگر چه شایسته
کشید و بنده اسرا فرزند تو بدی بجای آوردی و در ملا نیت خواهی

فانتهی

و تا زن ام شوم بنده فرمان باشم و چند روزی سوخته خندت نما
بگیرم و ولایت تو هم عالی دارد و من هم در خدمت شما خواهم بود و
منتهی و جهان بگیرم **بیت** در نیت تو بعد از آنکه کوی بسیار و حق
خواهر این نیت تو را می می کشد و خواهر پیچاه چون عاشق و
بوده جز رضای معشوق را نمی بیند همان ملا نیت **بیت** هر که را طوبی
با بدی و هندوستان کشد هر که را محبوب با بدی کشد دندان کشد بعد
کارش از من سرفروا که آن عجم چون می شنود که خواهر سبب پرست زاده
سفر بهم دارد و جو که زاده مغربی می کشد و خواهر سبب پرست
و که هر بسیار و خنده بیرون از خدا کار باطل و علم و کار خانه و با
ملوکانه بساعت بعد از نیت تو بدی و من میباید و در هر روز
با نگاه اساس و خیره و سر برده و کشد و سایر این و نیزه و آن و
و طبع و اسب و اسر و شتر بدین از پیش و سوداگران دیگر هر یک
فراختر اموال خود منافع و قماش و عبا و هر که خواهر سبب پرست
بزرگ قماش و بعد از نیت تو کارخانه و صدای نیت تو بدی و صدای
بزرگ نقد طلا و نقره و صد جوان فحاش سفر کش صاحب غم و دل
و صاحب جرئت و جگر و شکام ماه روی نیت تو بدی که سبب است
تا نیت تو سواد در نیت تو بدی ایشان آن حرف سید فلان بدی و در میان

وامست که افکنان و این طریقت که پیش گرفته در حق و حقیقت و این
که است و بهر روایت خوابیم گفت شهر را از هر عدالت را این داد
دین و این خلد و سپهریم محله طریقی بر ویر و از ده اسامی و این طریقت
و صیامت و این ها که در نظر اهل بدقت است و این که گفتی نشان داد
و نهفتن نقوش و من بپای این طور و از خطا باستان در عالم بخوابیم
سکست بهرست مشهور و مدتیست که در چشم و مال میدهند بلکه ده مال
بجاست حفظ این سر خفیه از جای در آمدن و غضب برین سوزی شد
او فعل بیان جهالت من تراغم که از گفته های و نه از صدق و نه از غیر
شوم یا آنست که بسیاری را بدلیل ظاهر بیان میکنی که از باب عقل و
سند است و از علم و مدتیست و من بقصاص و مدتیست تا خبرت و کلامت
که بر سبب حق و دل که داشته باشند اینها کنند باز گفت شهر را از هر عدالت
خون این پیمان بگذراند و مال مرا که محاسبان عالم از حسابان عاجزند
ضبط نمایند من و سپهر را در دست دهند بکنم غرضه گفت ترا خبرت
رسیده که این که گفته طریقی دیگر ترا خبرت غرضه از نصاحت و نیت دیدم
که یکبار لب از دندان خود و نگاه عجیب بر کرد و از دل بر کشید
فرزندان که ماسی شود و خود را بیکان در هم ترا بگذارد گفت غرضه از هر عدالت
و بهانه بخوی و در حق طریقی را بپوشی در ویشان آنچه مرا از دست

فرزندان

فرزندان نهاده با این تخت مرا بوسه داد و لب بدعا بکشد و گفت پادشاه
که نه پای کشی در میان بودی هر که از اظهار این صانع را بگوید که من
بدان از جمله و اجابت و ترک واجب خلاف حکم خداست اما اینها از دور
که نه گفتند و من با ایشان زجر میفرمایم یا ورنه تا شاه احوال ما شوند
من در غمم بگویند که خلافت مرا این سخن خوش آمد گفت ایشان را
از نفس بران آورند و در پهلوی او نشاندند و بعد از آن آن من گفت
پادشاه اینها منی و حققت احوال ما بر من و بدلی که حق باکیت ای پادشاه
اینده ای که در طرف راست من نشست است برادر من است و این یک
برادر کوچک تر از دست و من آن هم و کویکتر و از مردم فایده دیدم
من تاجر می بود و مال قریب به بیست هزار تومان بوده بودی که من
رسیدم که در رسید عبدان که از کار دیده و فایده دیدم و بر سوزی
بجای آوردم و در روزی بر من برآمد برادران شبی من گفتند که این
مال بدو را حقه بگیر و هر یک بکاری که خواهد شغل تویم من از این
مناظرش گفت برادران این چه حرف است که شما میگویند من بنده شما
غلام و نوک شما بسیار بکار دارم من هم غلام شما یا هر چه قبول کنید
چه بکنم یا هر چه از دست رفت شما هر یک بدیدید من حق خود را
نمیخواهم از شما را غم و خشم از من در حق نخواهید داشت و دیگر من حق خود را

هر از تومان جمع کرده بودم و یک کفتری بدرجهت من از سفر ترستان
آورده بود و من او را بخوبی داشت و تو بقیه بدیدم از سفر آمدن من
اسبان بدیدم و بعد از چند روزی بچیز آوردم من یک آن تمام را که مقبول
بوده که او را می نمودم و هر روز با او بازی میکردم و طعمه اش میداد
خانه خریدم از آن هزار تومان که داده و خواسته خود را از مال بدیدم
از خانه برادران بدان خانه نقل کردم آن که چون بدیدم من از آن خانه
برهه میروم و هر که من امک شهر را بدیدم و من شند چنان من از هیچ
خود شعله بر کشیدم و در سوز خود شدم با او بسیار خانه بفرست
و در غلام بجهت خدایت خریداری نمودم و باقی در امر مایه غرض
در قصر و در کان بزرگای کشودم و تو کل شهر را که ششم و بداده
قانع شدم با شاه اسلامت باشد اگر بدیدم من بفرستی که من در
مهر این غرضه در مدت سه سال مایه در کان من بچهار هزار تومان
و محل بیت هزار تومان اعتبار شدم و کاخ بزرگ اهل شهر رفعت من
و هر تنای که میخواهند از من میطلبند من بفرست الله احوال در کمال
میکنم از آن قصاص و جبهه بود بعد از سه سال در خانه نشسته بودم و
با خواست خود صحبت داشتم محل جانی بود که یک آن در غلام بچیز
بیان در دست و بعد از آن امک با چشم کرای من از احوال بدیدم

و موی و ندانم ساینه شما بسیار که در هر من باشد ایشان گفتند برادر
خوب فلکی که در میان خود داشته و رفتن ما را بیان شب بخوابی گفت
هیچ ناکه و بهرست که گویند رفته بسیار که بگویم باز گفته خوب برادر
خبر را و بیکان که در میان ضایع و در کاری نگرانی و خود را با این
مخواب رفته و روزانه دیگر از کار شری و طلب من فرستادن بعد از آن
که بخوابی حاضر شدم دیدم برادران من مدتی متدانی شیک نشسته بودند
مرا مخاطب ساخته گفت چه ملا خود را حقه غنیمتی آنچه شب گفتی بودم
نیز تکرار کردم برادران گفتند که آنچه میگویند در حق نیت سندی
که حق و موی عال بدیدم و من مخاطب که از ایندم که برادران میخواستند
نوشته بگویند که از خواجی مال بدیدم ضایع کنی بگویند ترا حق عال بدیدم
و حسب الله ای ایشان سندی عهد اهل شرع نوشته با ایشان سپردم
و دردی که منی گفتند برادران حال فلکی بزرگ خود را و خانه خود را
افشایم برادران که ما را بدیدم و می که نوشته فرستاد من بدیدم
را می نوشتند که در خانه ایشان با من آمده نقل مکان کردم شهر را از آن
که استادان خوب گفته اند که در خانه بدیدم من بفرست و بکشد
باری بدیدم در ایام حیات خود هر مرتبه که از سفر میآمدند بار می
برسم سوختن میباید و من از نیت آنها که هر روز در حق کرده بودم

هر از تومان

بجواب بوده و ما غافل از وقت خبردار شدیم که کتبی در میان دریا
وسکت در کنار فراد میگذشتیم که دیدیم کتبی در می شود خود را بر
انداخته و آب در او را که دیده و موج او را بکنار ببرید و در
سویخت و ملاخی دانه های دادم تا سبکی بکنار برده او را در سبکی
جای داده او را در داخل کتبی ساخت و بکنار بر روی آب و قیام
ختم و خندان و غافل از شتر این روزگار غدار را بدار که رفتار
و شیطان لعین از قضا برادر بر سر یک در پیش جاسته قتل هم رسانید
و بیل در کتبی در خلوت میگوید که برادر هیچ میدان که مافوق این
از راه کتبی میگویم او در جواب میگوید که حق است میگوید برایی
از شترند که او برین میآید و باید که بکنار میگذشت در باب کتبی
مباد خفته که بیداری در پی او باشد از قضا شب باخته خود در
کتبی که برادر میآید میگوید که از جابر جیم برادر و طلبیدن
قضا در هر جا که من میخواهم آنکه در انوار میخوانید میگوید که
برین آمدیم که برخواست هر دو من آمد بر روی کتبی که رسیدیم
دیدیم که برادر بر سر یک کتبی ایستاده و دست بکنار کتبی زده و نگاه
بمیلان آب میگذشت و مرا او را میگذشت که چه خبر است گفت میآید
بر روی دارد آدمی صله نهاد دست و شانه های در جان در میان

از غیر نهد

آب میرسد و با شها اگر که کتبی میبخت قبول نمیکردم برادر بزرگ
گفت من هم غم میخورم خواب آلوده همی که بکنار کتبی ایستادم و غم
که برده میان آب نظرم بکنار چهری پیدا نیست و او میگوید بکنار
ناگاه برادر میانی از عقب دست در میان و شاخ من که در سران
در میان آب در میان است و شیون بر کتبی که برادر هم باب در میان
کتبی خود از پیش بر رفت و موج مل بطرف دیگر برد و هر چه غم
میخورم و باز بیا لا میآیم و نیز یک شکر قوت از دست میآیم
برود که در آن حالت در دل بد بجا خندان میآیم و کتبی آمد
المناجی صله کتبی لا اله الا الله و شیون از تو پنهان نیست عالم الش
والغیبا و که الله الهی بحق ایشان که در درگاه تو قری و عزیز و متعلق
دارند که مل ازین غرق در برای بلا نجات ده هفت مناجات تمام شد
بود که از خزان غیب نجات در رسید که در اثنای است و باز در
بدنم آمد که بر روی آب شنا میگویم چون چند کم آنکه بود
در وقتیکه برادر مل در آب میآید و کتبی در آن میگوید آن
دار از عقب من خود را بیاورم میآید و در شنگان در طرف من آید
و خدا او را کتبی نجات من کرد و هفت روز و شب در روی دریا
بهوای موج میرفتیم تا روز هشتم بکنار رسیدیم و بر طریقی که بود

که آتش باشد که شتران را در پیش بکانه آید و فریاد و غمت چون بنزدیک
رسیدند یک نظر کردم برادر مل بود و در پیش شالی تمام ما چون معلوم
شد که برادر مل شتران را در پیش میآید و خدا را بکنار کتبی که آمد الله
که بکنار کتبی میآید و آب در پیش کتبی نانی نقره خندان برادر
مرا رسانید البشر ایشان مرا بدین حال بر بندید که خواهان این است
پیش رفت سلام کردم و دست برادر بر سر او میبوسیدم ایشان چون
دیدند که برادر مل شتران را بکنار میآید و کتبی بر سر او کوشش
که از پای در آمدیم بعد از آن که برخواست بطرف برادر میآید که کتبی
آن نیز لکری بر سر زدن است مرغی میخورد تناده پای زدن کتبی
تناده یکری مرغی شتر را را هر دو و برادر مل شتران که رفتند و هر چند
میگفتم تقصیر من چیست نمی شنیدند من هم از هر طرف که آمدند
و بر میدیدند که کتبی این چیست ایشان گفتند که این بدعت کتبی است
ما بود و در هر بار با آب انداخته و امثال او را برده و لکری
بدین صورت نظر میآید از قلمای بهر وقت شتران از دل بر آمد
که برادر مل را بکنار کتبی تقصیر را چه بود یعنی این که شتران از کتبی
نانی رسانید بود از قلمای غمک آمد و میخوردی شتران یکی بدست
و کتبیان چاک کرده نوحه کنان و کتبیان و نانی مر میزدند و در آن

تخلی آمدیم و یکروز و یکشب ما بهوش بودیم و فریاد میآید و کتبی
بهوش آمدیم و کتبی کتبی بجا آوردیم اما بعلت جوع و فریاد و
در پای قوت نداشتیم که حرکت کنیم اما چون کرد از علاج و دم از
سایه میخورد بدین طرف و آن طرف و امتان و غیره میخورد و لعل
شب بدینار رسیدیم و در عظم شهر بود و در یک کتبی قلمای
میخورد باری چون قوت نداشتیم و راه میخورد و برادر کتبی
در کتبی افتادیم و صبح برخواست شهر داخل شدیم چون بکنار
رسیدیم و در دکان میانان دیدیم ایامی در حوض شتران را بطلبیدن
آمدند بر سر برادر مل بجا افتاد ما اندام بر دیناری در کتبی
نان و در و نه روی آن که طلب کتبی بچشم حسرت نگاه میکردم و بفریاد
تقلید کتبی میگرد و آب روی آدم زاده کی مانع بود تا آخر احوال
که خوبان اینجا بگذردم در دکان دیگر که بر سر نانی بکیرم که زبان کوتا
مانع و نیست و هم چنین از چند دکان گذشتیم و شتران طلبیدن
و آتش جوع هم شعله و کتبی بود و نیز یک بان شتران از پای
آیم و مرغی روح در فراز دانه قوت از ایشان بدن بر وزن کنند
از برادر و جوان را بدین لباس اهل عجم پوشیده دست در دست
و کتبیان که دارند و میآید گفت خوب شد که عجمی هم رسید و نانی

که آتش باشد

چون از نوکران حاکم رسیدند و ایشان از ندن من منع کردند و من
از دست ایشان که کمتر بد خاشاکم برده اند ایشان نیز از عقب
آمدند و رفتند بحاکم ملک دانش عرض کردم که هیچ چیزی واقعت
ایشان را طلبید ایشان بعد از آنکه بر و زاری بسیار صدقه ها و ثواب
بخاکم میدهند که مرا بخوبی برادرشان سیاست کند حاکم را طلبید
احوال بر میدارند و ملک را برادران میجویم و متوانیم که حرف
زدن حاکم کجاست یقین شد که آنست برادر ایشان را کشته اند و
راست میگویند فرمود که مرا بمیدان برند و از خلق بکشند و با
عمرت در آن باد و صدقه ها و دادم و با ایشان از دیه ها کفوم
ایشان صدقه ها دادند و در میان بر خلق من انداختند چون خود
بر برادریدم و بهر طرف نظر کردم شخصی بر آری و دوستی ندیدم
دل از ندن کان بریدم پادشاه کسی در آنوقت که بیعت من تویم
سنگ و دیست و پای بکشت میافتا دان سک بود و از هر جا
سنگ و چوب بخیور و بکند و در وقت و من در آن حال و و قبولم
عربی غوغه از میان جان گفته با الله تو برادر من که بغیر از
کسی نیست که یاری کند و بعد از آن که سه ماهه گفته و سرچرخ
زده بیعت شدیم خدای رحیم مهربان در آنوقت برادر شاه

آنکه زنی

آنکه سر تو می میداد و مرا و زرا و ارکان دولت و حکما حاضر
میشوند و بجای او میروند و هر چند میگویند علاج بدی نیست
یکی از حکما و جادو میگویند که دوائی بر آن نیست و صدقه بدی
دهند و قرآن کنند و زنند ایشان بیکتا هر آنرا که دستا بداری میسند
مرا من از وجود پادشاه دفع شود یکی از امرای متوجه زنند و میگویند
ندیدم آنرا که کشته اند و میگویند میافتا و کشت خلق را میبند
احوال معلوم میسند با او میگویند که شخصی از آنرا از خلق کشید اند
چون اینرا میشنود اسب ناخست در میان را بشو و قطع میسند و
چنان مد هوش بر میافتا و نوکران حاکم را با آنرا میزنند و میسند و
ایشان هر یک بطرفی میروند و از آنجا بخانه حاکم رفته و او را هر آنرا
میکنند که در محو و قتل پادشاه در آنرا است تو حکم قتل میسند و
بعضی از ندن ایشان را از او میسند و میرود برادر من از ترس اینکه با
خدا نشان ظاهر شود بار دیگر باز حاکم میروند و القاس قتل من
میکنند و حاکم بجهت پولی که گرفته بود میگویند شما پستی میکنید
کسی او را در زندان سلیمان محبوس میکنم تا از کشتن و شکنجه
و کسی از احوال او مطلع نشود و هیچ وجه خلاص نشاند و مرا
از زندان بر میدارند و در گوشه نگاه دارند میسند و در آنجا

آنکه زنی

سلیمان میرند و این زندان سلیمان در فزان کوهیست که در حوالی آن
شهر واقعت و از آنجا تا شهر بکفر بیست و دو فرسنگ است و در میان حضرت سلیمان
دیوان چاهی در دل سنگ بریده اند که از آنجا آبی عاشقان و تارک
تران شبهای هجران دهن آن نقد رنگ کن و در پای صفر سراید
و هر کس که غضب پادشاهی فریاد و خواهند که با رخ و تهنیت
بلان چاه میانند و هر کس را که با چاه اندازند بجات فی بندگی
تحصن در سبطی که کسی بخیر نشود برادر من با تو آن حاکم را بر آشته
بلان کوه میسند و بلان چاه فرسنگ اند و خاطر جمع غوغه میروند
آنکه وفادار نیز هر که بوده بر چاه میخوابد شهر را من بخیر انداخته
در ندانم نیم شب هوش آمدم خود را در چاهی تاریکی بر بخاری واقعت
گفتم آیا اینجا کجا باشد بخوابم آمد که از خلق کشید اند با حق گفته ای
لا دل آنست و تو را و این مکان که راست حرکت غوغه فراموش بود و بخیر غوغه
باز گفته چه جای بخت چون تو بظلم شهید شدی خدا بکرم خود کو بر آید
فراموش غوغه و شروع با استغفار غوغه صدای و نفر کوشم رسید که
با یکدیگر در سخن بودند گفته بگو و منکر خواهند بود که بجهت حال تو
آمد اند و متقبل ایشان بودم و با خلق خود در مناجات بودم
که صلائی در میان بر آمد که انچه فرمودند من بخیر شدم و رفتی بر پستی

برادر من

بر اطراف و جوان خود و ما لیدم بغیر استخوان پوسیده چیزی دیگر
نیافتم بعد از آن صدای دهن میآمد که چیزی خورد با آن بر آوردم
که او خلق الله شاکر او را شاکر شوم میباید و نظری انداخته
و شاه که میسند و در فقر بخندیدند و گفتند این زندان سلیمان است
و ما در ستاق گفته نه ما ندانیم باز بخندیدند و گفتند که اگر ندانند
ما در بی جای نهی خواهی مرده گفتیم که با آن چه شود که این نان وانی که بخور
انکه بمن در هید باز بخندیدند و جواب من درشت گفتند و اطعمه ای
خورد و جواب بر رفت و بغیر خورایشان بلند شد و من از ضعف نالان و
نا توان و شلاق چنان بی دردی خورده هفت روز و شب در دریا ببال
هوج بریده و از خسته تان با نه هوج بهر سو وید و بعد از آن یک روز
با آن حال که سر و تن خسته را بشهر رسانید و در شهر از دست مردم آن
شلاق ایشان خورده و با حال بدی بلان که نتواند که کاه بهر سو
و کاه بخور میآمدم و بدی حال بد کاه خدای رحیم از در و پستی
تا روزی که در آنجا بدارید و چند بکله از حکمت الهی بشنید که چون
سک بر چاه میخوابد و علاجی نمیدانند بجهت پایانی آمدن نیم شب
پند که شخصی بر چاه آمد و صفی نان و تنگ آبی بر میان بست از آنجا
بسیار کرد و آواز کرد و بعد از ساعتی دیهانی را خالی بالا کشید و رفت

حیوان این الهام علم میشود با خود خیال میکند که البتہ این شخص را
کسی در بند نیست و آن آیه بیست او آورده و هر چه میباید بدو و آن
و آیه بیست آن یکس یاری دهد که صیغ صاف شود آن است و روان
شهر میشود و از ده و از ده که باندید میوه بدین خان خنای اول است
اول فتاح هر که آن اول را استاد خنای بیای میبرد و میگردد و
میبرد و نگاه دیگر بگذارد آنست که جفت کرده آن اول را برده است و میگردد
چند نفر سر و عقش میگردد و در هر یک است و چوین میزند نان را از
دهن غنک را از نان ایشان بقیه میباید و بر میگردد و در دهان یک فرست
با چند است جلد میکند و نان را از دهن میگذارد تا بر چاه میبرد
ساعتی از روز گذشت و ده که نان را بچاه می اندازد و فر پاد بر میگردد
و سر باند و چاه کرده من صلا چیزی شنیدیم که باند و چاه افتاد و
از بان ناله که بگویم برید گفت ای چه باشد بهوای دست باز یافته
نظر بالا کشتم بقدر ستاره و در ستاره از چاه میفرود انداختیم که در
ست نان را که او بر بیست است که آن میفرود از قضا و هوای آن کو
واقعست میوه و آن ده بطلب آب بکنارده خانه پرنی بر سر راه واقع
بوده باند و چاه میفرود و در آن صبح است که آن کو و تنک و سیوه و
وظیف خوف را بر کرده و در جای سر گذارده و خود نشست چو میگردان

مکن بنزدیک

سک بنزدیک کوفه حایم رود که بوی با برادر و پیر و نینیب بکست و
سک کوفه را میباید آن کوفه بکوفه دیگر میدهد و دوس کوفه و تنک و
و سبب بافتد و آتش میریزد و یکی بکشد بر زن دست چوین میکند که
سک را بر زن آن برده است آن زن مجید و سر برشت بآتش میمالد و چو
بسیار میکند و برده را میگرد و بر زن را برده و میباید بر سر زن
چو برشت سک کرده بر آب با و بقاید و دامش را گرفته از خانه بر زن
و بطرف کرده میآورد و بر زن با خود میگوید که البتہ کسی در زندان سلیمان
و این حیوان بیست او آب میخورد و از برای آنجان سیون و بر پانی بلند
بر میدارد و از دنبال سک روان میشود و طلب هر چه در راه پای او را
میدهد تا بر چاه میباید از سر چاه کرده و فر پاد که از عقب میمالد و
بر آمدن بوی دست بپوش اما او را که هم سیوی آب بود و تنک حضرت است
عزیزانه بجای آوردم و سک نفر را از آن فرودم و بگویند خسته منتظر است
الهی و دم نادر که چوین است که نه را از هر زن حیوان هر چه با نظر
نان و آیه بیست او برده تا چند روز چنان از آن او فرج میدارد
و بعد از آن میباید که شقی ناله بر فرج که هست او میبرد هر که از فرج
میفرود یکتنه از سر با و میدهد و هر که آن را می آورد اگر بزن آنست
خوب و از میوه و کاسه بر کوفه پیروز را بر نه میزند تا او آب با و

بیت که زندان میزد و غیب میباید چو ای غیب زندان مطلق بود و
از هر شوق و ذوق تمام آن دیوان را بر که است این شخص را با لاکشیل
است اینچنان هوای تارک بود که او را شناخته و همانا که او هر سال داشت
هر که دیوان را از کمر باز کردم خود میانی افتاده مرا گفت بیا که جای
نیت من هم هر چه بود که بود یک میلان لب راه از آن بر نه را بر
مع بفرقه استاده بود مرا بر یکی سوار که خود بر یکی بر شست و بدی افتاد
و بر کنار شهر زده خود را بکنار راه رسانید و باطلوع صبح صادق فریب
بر شست و هفت فرسخ راه رفت و دیدیم هر که هوای روشن شد و جلد
سرا پا مکل و سلم و چوین و آزاد و یکس بر آفتاب و بر نه را باند
هر روز نند مرا فریب و بدست نند عیانت من نظر کرد و پشت و سر
بدن را کرد و شمع را از غلاف بر کشید و اسب تاخت و آتش بر
عیانت من انداخت من خود را از اسب بر افتادم و فغان بر کشیدم
که ای پادشاه صورت و معنی زنی پیش لطف بود و کنی جو و یکی هم
اول بود آن هم آخر این هم طلبا تک بر کشید و گفت که ای من ندی
تو کیستی که درین شب در جوار من شدی و خفا اول درین خبر کردی
اولی فضولی با و فریخته و است و ششانه و ششانه و ششانه و ششانه
ای قمر طلعت زهر جویی و کحل غیبت عشق که گفتی غیبت توان

پرویز هم چوین که سیوی آب را میآورد و آن حیوان بعد از آن که
از نان و آب و خا طریع میکند میوه خود خشک را به باغ خود میفرود
میآید بر چاه میخورد و آیه دیگر تا مدت شش ماه در آن تن چاه
بلای طری میگذشت اما که شش ماه با و نیامد و سخن در هر حال میآید
ضعیف و نحیف و زار و چوین کشید و بستی بر حیوان از چنان ناله
بتنک آمدن بعد از شش ماه شهر در وقتی که آن کو و بر نه را بر
کمر دست داد و در میان بدن چاه بی نیاز حنا که ما دیدیم و از ده
نالدیم و بر نه را حال بدی حکایت گوید که دیدیم و گفتیم با و در
سود و است ای بیایان این فرودم سیوی در کت و در میان که کمر
من و بر نه را کلام ندست تو ز لطف و رحمت خود کار ای مسلکی
بمان تا نام بخوری ندادم بنظر اینها با که با نتم روح پرور با
جا نگردان که بگذشت و تا شب از یک خبر نشد از زده احسان و فضل
خود شکر را در من ساز تا و نشت شب کارم که بر و رازی بود که باز
حضرت خالق چوین در می غیب بر دعیم کثود و بر میان بچاه او خسته
شد و شخصی صلا بر آورد که ای عزیز چوین ای را بر میان را بر کوفه
بند چنان بچاه که کردم با خود گفتیم که خوب چه برادران مرا آمدن
بچاه افتادند و از آن حال هرانی غوده پیروست می آورند چوین شود

که زندان

و بر بختی که نهفتن میتوان آنها را شایسته گفتند بشرای
انرا بخت غلبت که گفتن میتوان اخوی بست خیره دل تنگ از تنگ
و در تنگ انجنان که شگفتن نمیتوان گفت با ریکی گفت مرد و غریب
و یکی جوهر پیکر کنده و زهر غم و الم چیدن عمری بخت با دهان پهن
و نه به تر خون جگر لوله و گفتند هر چه کردیم که آن جوان را بجان نماند
من رحم آمد و از سر کشی من در گذشت و گفت ای فلک زده سوار
شو که جای ایستادن نیست و اسبان را تند غوغه و مروان شد و
در راه اخوی و در هیچ بخیزد و دست بر دست میزد و میگفتند
انچه در احوال من آن میگویند هر چه در احوال من آن میگویند
تا عمل من را بساخته بجزیره در سلبیم و آن جزیره از آب غرق بود
و مرا هم فرود آورد و من و خور چینی بر روی اسبان بودیم و اسبان را
بجای باز داشتند بر آق و سلاح از خود بدیده داشت و گفت ای بخت
بر کشته اعمال احوال خود را بیان کن که بدانم کتی من چه انچه از احوال
با خبرم که گذشت بود یا نه که انچه انچه چون سلب احوال سر گذشت
مرا شنیدیم که در آمد و گفت ای جوان انچه سر گذشت مرا بگو
من دختر دای اعظم پادشاه زبیر پاد و آن جوان که در زندان سلیمان
در بند بود و بهر دو نام داشت پسر زبیر پاد بود و بقی بدین سلبان

انکه سر زبیر

انکه سر زبیر بود که اسیر زاده کان بکندادی و چوگاه بان و هرهای
که اهل سلاح و سپاهان را اندیکان با یکدیگر با زندان ناهن هر یک
معلوم شود و من با مله و اهل هم بر آم و قصر در بخت چو نشسته
سیر میکردیم در آن روز چو که از ده چنان باز بود در حین و حال انکه
و حال در آن مایه و مله و مله آن را در پنهان داشتند و آخر کلام
بیان و کلام با ستخوان رسید بدیده گفت و او هر طریقی که بود پنهانی
بخلوت من آورد و بدیده که نه بخشش و کلام با خود یار و هم زندانیم
و او هم چون سوارید و آنم و شیفه من که بدیده و مله و مله و مله و مله
باز بود تا یکیش با اسبان حرم او را گفتند و بخت بدیده هم میگویند
بدیده او را حکم قتل کرد و میان او را القاس که بدیده از انکه گذشت
قرعه کرد و در زندان سلیمان انداخت و آن جوان دیگر که در زندان با و
و بخت خان زاده و زبیر و شریف است و با و هر که بخوبه و در انکه
با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
که من انکه انکه ان که بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
همه کار آمد و سحر و زام ساخته که متکفلان و آب او بود و هر یک
یکتیر از شهریان که میامدم و آنای و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
دلبسته و خواب بودم که شخصی گفت چنان و آب و قوت و کند و خور و بقی بویه او را هم با

و بر سر چاه و که انکه سر امیران از چاه بر میامدم چو این شنیدم از
جایم و بشوق تمام رخت پوشیدم میان در بستم بفرانجه پیر و رفتن
صندل خیزد از جواهر پیر و او هم و در آب و دست بر آق شد
و بر سر چاه آمدم که او را پیر و آن هم و این ها که کم همگی واقف نشد
و ظاهر که انچه آب الهای بود و تو میفرماند و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
بود و دست بر پیر و خوب قصه میگوید انها بخت و از خور چینی تا
میوه و مرغ بر پیر و قند و عرق پیر و شک و کلاب از تنگ فقر پیر و
آورده و جام و کلب را بران شربت قند و عرق کرده من خور اینده او را
در پیر و دست بر پیر و عرق سر را بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
و بخت در من پوشانده من چو از آب بر آمدم و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
غوغه بفران ایستادم آن نازکی از کار من بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
شدم از من پیر سید که این چکار بود بجهت چه بود گفت پیر پیش معبود که
سر او را پیر پیش بود گفت این خالق که خلق کرده هزار عالم میدقت و خور
بی خور و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
بجهت بفران این دست فرستاده و فصلی در و جلالت خدا داد اعظم
و زنگ که از دل ان نقش بلع قلم صنع زد و دم آن نازکی صفت کلمه
طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله صلی و آله گفته از سر هلق و عقیده در

سلطان شاه

سلطان شاه و بدین طریق راه میبردیم تا بعد از ده ماه و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
که در میان شهریان پیر و هند و قزاق بود شهریان که در معوی از مملکت
مصر که بر سره خور آب و هوای پادشاهی عادل و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
موظف نمودیم و خانه خرابه و چون از پنج راه استودیم و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
مخوفیم و او را بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
بیر کشیدیم و در آن شهر کان جواهر فرشته کشیده کبک و جبهه بخت
و شکر گذاری حضرت و اهل العقیبت مشغول شدم و در انکه در سال
میوه و اعتبار تمام در خدمت سز و کان و احوال این هم بهمانیکه
تاخرین و هم کاران مطلع و متفاد کرده و در و در احوال در بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
آن یکانه که هر عید صحبت داشتیم تا انکه روزی سلام و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
من بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
گفتند و نفر را بدیده و قتل هر ام که بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
پادان و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
که بدین بلا گرفتار شده اند آیا اتمت باشد یا حق فراموشی زبیر و
برادر را دیدم که بخت تمام سر و پا و هر هفت و دست بسته سیرند
از بدین این صورت دودم بقتل لاجرم و بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با
حاکم رفته رفته زبیر با ایشان دادم و القاس ان که هم که بقی بویه او را هم با و بقی بویه او را هم با

بخاطر بداند و مرکب ناخته بخانه که رفته و یکبار به یاقوت داشته
و حال که با دها سده مان سیدله و با و نمیدادم آن یاقوت را تکلف نمود
و درخواست خزان ایشان نمود و حال که گفت ای فلان ملک قبیله را این
دو نفر را دعا و خون نموده ثابت کرده اند و پادشاه حکم فرموده که ایشان را
سنگار کنند با وی بصله غریبانه صلاح گذارند و مدعیان را طلبیدند با
نومان داده صلح ناچیز گرفتند و آن بلاء چنانکه از ایشان رفع نموده
ایشان را تمام فرستاده بخانه آوردم اما از خود را این سر بر ایشان خفتی
مهاغناشده اشتم ایشان را در مهاغناشده های دادم اما هیچ که بخانه میآمد
در خدمت ایشان میبودم و طعام در خدمت صرف میشد و آخر شب
غلامان رخت خواب ایشان را که میبستند بند میبندید و میرقطه و میبند
منوال مدوت یکسال در آنجا بودیم از ایشان ادائی و افع نکر دیگر باعث
ملک من و لایق استماع پادشاه باشد و در خدمت اگر میان روزها در
خانه میباشند از قضا یکروز آن نازنی ستر میگو خصال انجام رفته
و قتی که از تمام بیرون میآمدیم که داخل دیوان خانم میشد کسی را
قبیلند و غافل ازین که این دو جوان فرخ در ایوان خاییده اند و چادر را
از سر میبلارند از قضا بر سر میانی میبلارده او میدیدند و فتنه
عشق بر دل او میخورد و عاشق و سقراط میلود باز در خلوت با برادر

بزدل از سر برد

بزدل از سر برد میآورد و بار که محصلت در کتبی می میدید
و من سرزد و شب شکر میگویم که برادر ملک اگر چه یکجندی بد و ضعیف و ضایع
و در کارهای که در آنجا میگذشت عاقبت ایشان بخیر گشت فرد من در چه خیال
و فلک در چه خیال شبی در راشای صحبت برادر بزدلک یاد وطن و عشق
اوضاع و احوال جمع نموده از شنیدن این سخن برادر میانی بگریه در آمد
من گفت برادران هرگاه شما از آن روی وطن در دست من هر راضی
منظور از سر برد و خوب است از برده میباشید که در بر زدی دولت
و با آن نازنی در آن باب محصلت دیدم و گفت اختیار از این حق تخصیص
در اندک فرصتی تهنیت میفرموده و خنده بر لب زدیم و بهوای ما قافله را
جمع شد و اهل قافله بقافله با همی گری من رضا گریزد و مرا بر خود
مهر کرد اندرند و بیاعت عدو من سلیم و لحظه از احوال برادر غافل
نمیدادم اگر بنا بر ملک بر خوار ایشان میدیدم فتنه میسر بر دل میخورد تا یک
ماهی راه رفیق شوق میفرموده ام که در راشای صحبت برادر میانی
نقل کرد که یک فرسخ دور از من منزل رده خانه است که با از نسیم
سلیم میبلارند و یک میلک اسب که از من میکان میگذرد میبلار
و جی و سر چهرهای بر کل و لاله است و آنجی بر خوشی داده اگر نه فتنه
میبلار و بر سر من و قتی از سر برد راه میآوردیم گفت خوب برادر چه میفکرند

سر و پا برهنه بر سر که بدند و هوی که میمان قافله میسر سند صلا می کوچ در
که ای باران رود باشید که چند نفر را در جمل میآوردند و برادر را
گفتند و ما را از خزندند و اینک بر قافله میآید اهل قافله که ناصر
خرابی میدیوند کوچ که میگریزند و قتی آن نازنی که آنچه قبل از این
بی برادران کرده بودند شنیده بود در دم خود را بخیل هلاک میکند
در ویلیان چون خواجیه سخن را با ایشان میآید سر در دل بر پیچید
بر دست و او خواجیه گفت پادشاه اگر ای قتی شود بد خورده
میفرموده و باز دل تاب نیآورده و دست زده و گریه بران خود را تابان
ببر در بدنه و شانه و دست و لب و پهلوی خود را برهنه کرده در میان
در پیش در بدن آن مظلوم ظالم غافل بود و محاسن از سر برد است
چهار انگشت در بر شش میبشت حافظان بر چهره آن خورده چشیدند و چید
گفت هر دو دست مستلیم باد اگر تیغ عالم بخیند زخای بزدل که تا خود اهل
خدای خورده برادران را بران حال انگشتند و فرستند اگر میان کتم باعث
در دسر و نفعت میلود باری از کتم و شب در اندشت از آنده
و شک زخم دارد و پهلوی من خورده من از بسیار خفتی که از من
پهوش بودم کی عقل است میآید که کنی این هر زخم جان میبلار
چون رضای جلال در کتبی من نبوده و اجل میبلار بود باره یکسر میبلار

فرمود صلا در اندک هر از اطراف است و فرمود بهجت طعای
میباشند و هر که بهجت شاد بران برخواستند و بهجت و شنیدند
برقانی تکلف نمودند و خواستیم سوار شوم گفتند سواره چه عظمت
اگر خواست بر شایند وقت بر کتبی غلامان اسب میآید باری
قلیان و وطن و منقل پیغام آنجی بر برادران و من هر یک
کحالی چند چوبه تر بر دست و پا میبندیم و راه میآید و میبندیم
و میرفتیم چند تنی که در سر سلیم غلامان از بی کسری بر گریه اینند
و پاره راه رفیق آن یک راه بر گریه ایند از عقب او فرستادند و بران
گرفتند و بران و گریه میبلار بود آن وفادار شک بود که در آن دست میبلار
نه هر چند رفیق نه چهره بود و بر سر نه تا فتنه میگریخت بر قتی از
ملک و اگر کتبی که از دست گذارند بر جلال که کتبی در راشای
کردن از عقب سر برایت دست و من میبلار دیدم تا یکروز دیدم
که برادر میانی دست و من میبلار فرود آمد و برالای رو و بنا کوش
و نصف سر مرا گرفت و شکافت تا میبکتم اوی ظلم جلال آن یک بران
زد من بر و در اندام و این دو بر سر من کلید و شانه و پهلوی
فرود و ساعد بر پاره کرده اند شک چون چنان دید برایشان و دید
او را نریزدند زخم منکر شده زده بعد از آن هر یک یکضو خود را زخم

سر و پا برهنه

حیات از این بابی بپایان رسیده است که و احوال ایشان بود که آنموضع سر حلقه
فرنگ بود و شهرهای آن شهرهای فرنگ که در آن حوالی بود سواد اعظم فرنگ
فرنگ بود و بتکلیف بزرگ فرنگ در آنجا بود و پادشاهان فرنگ هم باج
و کد را پادشاه آن شهر بود ندی بپایان آمد که خادم بتکلیف بزرگ بود و آن
پادشاه را دختری بود در غایت خوبی و نهایت قابلیت و کمال و او آن
حسن او در کل فرنگ بچیدن و شهر پادشاهان مقتدر روی چوین
ماه و موی سیاه او که در پادشاه دخترا در آنجا ساخته در فرنگ کین
و به شهر در میان زنان باب نیت دخترا بود و با آنکه ایشان بهر در
شکار و کشتن و جنگ و خونریزی و شربت شغل از پادشاه را در
کفایت این موضوعی که من افتاده ام پادشاه را با غایت و دخترا هم در
آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر دخترا هم در
کینزان ماه و در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
سوار میشدند و در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
طریق که من افتاده بودم می آیند تا آنکه بگوشتان می رسید بر سرها
می آیند و چون مار بدخالی می بینند که بخت از پیش می رود و در
بخت دخترا بود و در دخترا احوال ایشان را متعین می بیند احوالی
به رسد که شادان است بخت او نقل می کنند او هم غم غما می کنند و باجی

از دختران پادشاه

از دختران پادشاه در آن مکان می آیند و چون در بدخالی می بینند خوش
بهتر می آیند و میگویند که چنان دارم و با آنکه در آنجا که در میان شهر
استخوان و استخوان می کنند نفس بهر باقی می آیند و در آنجا که در میان شهر
برادر و قلم چیده سیاه می بینند و هر یک حاد و قلم چیده سیاه می بینند
و همراه او بود و بهر حال که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در
از مردن بهر حال که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
تمام باری خدای او را می بیند که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در
و اندام سر از خاک و خون شست و شوی می دهد و زخمهای سر را بخیر
و مرهم و دارو و آنچه مناسب می آید بجا می آورد و بعضی آنکه
بیدار است با پنبه می چسباند و با پنبه می چسباند و با پنبه می چسباند
آنچه از سر به عیبت می کنند تا آنکه بهوش آید و دخترا هم در
دو سه مرتبه بهر حال که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
میریزد و میگوید یا کلام ظالم این ستم بود که در آنجا که در میان شهر
نقی می کشد تا آنکه بعد از ده روز بقوت عرق و معاجینی و از سر
آن که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
من نشستم و آنکه در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
بخت او را که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر

یارا که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
آن افتاب او ج دلبری در یافت می آید دست سر می کشد و در
بهی با آن که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
ظالم بهر قلم که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
سلطنت خدای که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
ملک خوب که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
آنجا که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
بخت او را که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
سوی مهر مهر پادشاه ظاهر که خدایا حکمت در آن بود که آن حوالی
در عقیق همین شهران بهت که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
عاقبت آن چه پست روزی از نام آن از من گذشت و آنکه
حادث با آنکه در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
که هر که بخوبی بهر قلم خود تنها بهر بالی می می آمد و در آنجا که در میان شهر
می کشد و عرق می آید و در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
بود عیال او را تا چهل روز که تمام شد زخم من با الکاحه بر طرف
شد و آن نازنی حوالی بود که من از دخترا و جوان بهر و حوالی
هم در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر

آن نازنی

آن نازنی من داده بودیدم و از دخترا که آنجا که در میان شهر
شراب و طعام چای شراب اول شده بودم و همین که سرم از شراب شربت
بیدار باطل اختلاط کرده هر نه ای کستانه میزدیم و هر دم او را
بنقل فریفت می ساختم تا شبی از احوال بهر رسید آنچه تا آن زمان سر
گذشته بود بخت او این که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
کفی گفتند که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
تمام که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
بخت او را که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
و آنچه میساخت گفت آن نازنی هم بهر این زیاده از حد توقع عفو
تا محل خالی از غیری با یکدیگر صحبت داشتیم و هر شب این بخت
داشتیم و چون اراده شهر عفو را هر چه در خانه خود کشید و آنجا
که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
می کشد و عرق می آید و در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
به بالی می می کشد و عرق می آید و در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
سرشته با عرق که در آنجا که در میان شهر دخترا هم در آنجا که در میان شهر
که محل خلوتی بدست می افتاد و دخترا و پادشاهان می آمدند و می کشد

دختر من خود را آوازه می کردم از خفا شوی دختر من پیش پدرش بود
و من خاطر جمع غمزه نیم شب بکنج باغچه خانه رفتم رخت تغییر
و غوطه در آید خنجره و غوطه ساخت بر بخارا ایستاده دختر در آنوقت
از پدر رخت که خنجره می آید بدید میگوید یا تا به پیشم
عجم در چکار است و جوابت یا نه است یا بیدار است و بر سرش
می آید می بیند بدید آید میگوید یا تا بیکجا رفت یا شد ملکه یا یکی
از کینان سیری دارد و امشب را خلوت دانسته بگویم و رفت از پدر
کو شمر و در آنوقت نفس و خنجره میگوید اندک گذران یا آن محل ایستاد
که من در میان بوده ام دختر هر که بخانی ندیده بگویم می آید که بر بنید
من چکته و مقام غمزه را می بیند تا من غمزه را تمام کرده دست نه
مناجات غمزه بجهت رفتم دختر را از آواهای من خنده می آید چنانچه
می آید می آید است من چو صلی خنده اول شنیدم می آید
ماندم دختر پیش آمد بر سینه میگوید میگوید من خود نتوانستم
گفت که غمزه میگوید سر که آن شدم و فغان نداشتم هاه مثلک که باک
صلوات و یا خنجره است دایم بر سر او نه که ملاک است شوم احوال
مناجات من امدا می می می است ولایت و صفات و سوسنات و خنجره
و شمن و خنجره آید دایم بر سینه میگوید و این فغانه شدی خنجره

دوران

و غمزه را

و غمزه را اینچنین است دختر چو این سخن شنید دست بر دست
زد و پشت دست بدندان کرد که بر این جوان مسلط بوده و در خفا
بان ما بوده و بر غضب است بر آن که فغان بوده و من انهم که شش
په فغانه و بر آن او که خنجره اوقات مقام هاه شد دست بر خنجره
زده رفت از بنده او یکبار از کار رفت و از پا و من آمد و تا به خنجره
که نیم صبح بوثاق رفتم و بر سر خود بستیم و بر سر و زاری از خنجره
و این خنجره مناسبت حال خود خواند که خنجره تا شب می آید
دایم بر سر که آن شد و ای من کار من آه و فغان شد و ای من
خنجره رفت و عقل رفت و هوش رفت دایم بر سر و فغان شد و ای من
چند روز گذشت بودم و دستک هم بکام و فغان شد و ای من
خنجره بخش دل صد باره ام شمع برزم و دیگران شد و ای من
ششم بر خنجره افزود و تا به خنجره از خنجره خواب چشم می آید
القصه و شب و سر بر خنجره و خنجره در فغان آن سر هاه فغانه
تا شب می نیم شبی بود که آن قبله افتاب پرستان از فغانه شاد
باو این زبان بریده بر در خنجره من رسید و در پای کل نشست خنجره
در سر و خنجره که در دست و از دایم جام طلبید دایم بر سر و دید
و منیا و جام بر کف است این او یکبار از خنجره در سر گرفت بعد از آن که خنجره

نوم
دایم بر سر قدم زنا و که مرکان روی سر افران شصت از بنده می آید
ادامان ناز بر زده بر خنجره ای من هاه که بر خنجره دایم بر سر
خنجره که خنجره و خنجره دایم بر سر که ام که خنجره دایم بر سر
چو اینها شنید بر لب خنجره و بدید که دایم بر سر که خنجره
که هم بماند کوفی دایم بر سر از آوا میگوید که دختر میگوید که او بر سر و گفت
که آن شوم که کلمات خنجره ای که رخت و فغانه بر سر و اندک خنجره
بکنم و خنجره که دایم بر سر خنجره حاجت هیچ انتقام نیست دایم بر سر
بر خواست و رخت دختر بعد از خنجره دایم بر سر از من طلبید و خنجره
از جای خنجره و منیا و جام بر سر که دایم بر سر و دایم بر سر
خنجره تا خنجره زخم بدندان که خنجره باج حلاوت از بنده شاد
یکبار که کلاه غضب از بنده فغانه و فغانه راه ایوان که فغانه و فغانه
بر کمر زده و دایم بر سر خنجره افتاب خنجره بدندان که خنجره بر خنجره
رخت زلف مشکبوست با کوفی و فغانه دایم بر سر که خنجره که خنجره
کرده و اب و بکی نشان آید دایم بر سر که خنجره دایم بر سر که خنجره
خنجره دایم بر سر که دایم بر سر که خنجره دایم بر سر که خنجره
تو خنجره در نظر که خنجره خنجره فغانه خنجره که دایم بر سر که خنجره
تواند و خنجره است دایم بر سر که خنجره که خنجره که خنجره که خنجره

فغانه که دایم بر سر این غضب است بزرگ که فغانه خنجره خنجره است
دایم بر سر که دایم بر سر شوم خنجره و فغانه که خنجره خنجره
از نظر افتاده است اما بگویم بیدید دایم بر سر آواز دایم بر سر
و دایم بر سر آن ناز می آید فغانه بر سر خنجره که دایم بر سر که خنجره
شوم فغانه ادب و بیدید خنجره است دایم بر سر که خنجره خنجره
نکر بعد از آن دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
بزرگ بر سر که خنجره که فغانه آن خنجره که دایم بر سر که دایم بر سر
بشود و بت بزرگ آن دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
بر سر بزرگ و کلاه خنجره که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
بعد از آن فغانه خنجره دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
از خنجره و دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
اما آن کلاه بطرف فغانه که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
و من با خنجره میگوید دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
کن و دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
مناسب بخنجره دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر
نکر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر که دایم بر سر

دایم بر سر

آید که بشنود و بگوید که این صدق است و عاقل است از ترس که از دست آید
که از آن جمله که میگوید که این غیر از آن است و گفتار اوست و میگوید که
دیدم که باری شکر آید که باریان همانند او است و میگوید که میترسم که
مرا بکشد که باریان را که از آن قوم جان آید است و شکر که ز خاک گل حشر
بله آید باز آن سر و سرافراز جامل صدها و ناز نوشته و میگوید باز
داد و دهائی جام که رفتی بر دستش چیده بودم و او مرا با این اندام
و عارفان خوب و نه بد **و اینست** با حجاب و خیره چشم خوابان آری شایسته
صحبت می رانند و خوب پیدا کرد و می بیند و می بیند که
آری جاهل از آن بزرگ چه دیده که خدای نادیده را بر پیش میگویند و در جواب
گفته و لا اله الا الله دار که شاعر چه گفته است **و اینست** و لا اله الا الله
گویند که خاتم در دل ملک بان در جوی شکر و از پیش پادشاه است
که هر روز صاحب کلاه است و خادم و ملا و مردان مایه است طلب
در راه او سید و پادشاه است **انزل** با او شایسته پادشاه است و اینها
اول شمار و غش هر روز در هر خانه باشد و در وضع ملک هر روز باشد
بیادش که هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز در هر روز
کار و مرغ میل خود و چه صبح استی بخورید و جانانی که هر روز در هر روز
نمود هر کرم شب تاب است و این را در هر روز در هر روز در هر روز

دیده است برای

دیده است برای جادو اگر هر روز کند طوفان باری نشانند نه فلان
در جادو در آن طوفان چه باشد و نوح و اهل بود طفلی که کشتی باشد
مهر بدل زندان است ابراهیم سوزی که بر روی کشت است و لفظ
اسلام و سر و دشت که در روی چو آتش بر سر و ناصیه می
که جویان از و دارد شکر خنده محبت داند او هر روز در هر روز
که باشد باری و بی عیب و عظیم و شکر و عالم غیب خداوندی که
از یک قطره آب کند مثل قوت از نیندی آفریده که سیکه ایمان صدمه
می شنیدای پس بر پا را اسیر دام ملک کنی ای می ترسم که چه باشد
که کسی اول بر پیش کشد جادوی را که ایشان بنهر باز و میترسند
با قوت جکش تر کشی سازد بر ظاهر است که از آن نفی و ترس و طوفان
غیر سید مکر اغوی شیطان فریبده که بنده کاه خدای از آن راه
بچشم میبرد و این همه دام بلا مکر شیطان لغوی و تفرقه الملی است
ای ناز ای اگر خدایانند شوی و از این راه با ملل بر کنی و لغت
شیطان کنی از هر زمان بر تو دشوار خواهد شد که چه قدر در هر روز
بوده کسی را سزا باشد که گفته اند که کسی را سزا باشد که بر او صفتی که ملک
قدیم است از آن غنی بود و شاهان و لطف نامتاهی حضرت الهی و صفت
نعمت فتنه که از آن پیشه دل آن حسن عذر زوده کردید و در آن

عالم استی بکرم و آمده که طیب است **و اینست** و اینست و اینست
و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست و اینست
ملکان شکر هم بر پایش افتاد و دست و پا را بر او سر و دام
ناقر برب صبح شسته میگوید و استغفار میگوید و بعد از آن
فلان حال حکایت از خدای تعالی بیان کن باری از من دلایل
در حدیث حضرت احمد است استغفار میگوید بعد از آن گفت
فی لان فی الحلال من حکمتی کم باید و این خود که کار و بیک
و بر شیطان لغوی اند گفته در آن قیدی نیست و بر هر چیزی
گفت این را بیک که نازد بر هر چه و خود و او که بر است از این
و هرگاه هر روز بر پا شد و او بچشم دست در هر روز
و گاه باشد که باز نطق کافری در رحم من پرده من باید تا نطق
مر اعلا می باید که این و بر هر هائی با هم گفته این چگونه صفت
باید گفت اول صفت باید و چون از حدیث من مفارقت
کنی و در هر روز که خود را از من میباید بر هر روز تا هر روز
نباشد و من هر چند نطق و این را پنهان نیز نطق و
آخر مقلد و باشد بقدری که او بیکان نطق از هر روز و جادو
نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق

و خود می نطق

خود نیز عازم رفتن شوی و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق
آیم و کفر خیر بلکه از این و بر طر ضلالت هر روز که بداند که از تو شرم
دایر را چون میگوید گفت کار و است **و اینست** و اینست و اینست
تا در قیامت بر خیزد و باری بدین مقرر شد و میگوید که روزی شد و باری
پرسید از خدمت آن پسر و بر سر و بر سر و بر سر و بر سر و بر سر
که نطق و شب و روز در هر روز آن پسر میبرد و با میبرد و وصل شد و این
تا و ماه بدین گذشت از قضا جاعت سوداگر و دم و شام و بچ که نطق
بودند در آن وقت ادا شد و این که نطق و مال و متاع خود را بیک
در را کشیدند و از شهر تا کنار دریا بیک فرخ بود و در آنجا کشتی را نطق
خود را بیا به بند و بر سر کردند و او و بدید و عرش کرد و مال هار را بیک
سوداگر را بر سر نطق و تکلیف که نطق و نطق و نطق و نطق و نطق
تا که در بیک نطق و نطق بود و بیا بر سر نطق و نطق و نطق و نطق
لی صفت و یک صفت و یک نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق
می شود و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق
نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق
بدین نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق
و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق و نطق

دایه گفت علی بن محمد با شکرتی من شب میایم بجدای خان ملک در ملک شخصی
میایم گفت خوبه روان شد و من بکاروان سر افتد و صندوق و دست
خواب خود را به کنایه کنی آورده بنا خدا بان سپردم و گفته که من فراموش
با کنی خود را هم انداختی زد و دیوای که صبح کنی که با بان را بلند میکنم
گفته خوبیت و بشهر آمد و در آن موضع که با دایه و عده که بودم ایستاد
از آنجا دایه بخندت و خفت بر پشت من میگفتد خفت را خاطر جمع میشوید که کار
سازها نموده ام در اول شب پیاپی بران بدایه خود میدهند که مردم بخوابند
و تا روز قیامت برنجین و دایه که پاس از شب گذشت دیدم که در کوه
و آن ماه رخ بالایی کنس و صندوقچه هر چه در آن است صندوقچه
میرداد و همراه روانه کنایه را میبندیم و محوری بود که رسیدیم بکنایه سبک
منت پول بسبک بان داده بسبک نشسته داخل کنایه شایم و همراه او
ساعتی بود و چون صبح روشن شیدان کنایه کنایه روانه شد و چون
و ختم غافل از کار معجزه کار عبیده بان و ناچار شکاه کنایه میرفت که بکنایه
از کنایه دریا و از آن شک غریب بلند شد کنایه ها را شک که در دهه متفکند
که با یک خبر است و این ظالم شاه بنده را به خاطر رسیده باشد
از قضا خفتد از سوداگران کنایه در صندوق مشکلی استند و از شاه بنده
بجست عسرت اندازد که از بنده بوده و بکنایه آورده ایشان از جهت احتیاط

کنایه از نه بران

کنایه از نه بران میان صندوق ها که در من چنان که در من اناسبکی نمایان
شد شاه بنده با جمعی از ملک زمان رسیدند سبب آمدن ایشان آنست
که هدی که صبح میداد و پادشاه از کشتی دایه و رفیق دختی خبر میداد آنست
مقل خدایش میگفتد که این سر از انکار میکنند و فی الحال اگر برایش شاه
بنده میفرستد که شنیده ام که سوداگران عجم روانه اند و کنایه از خود میگویند
در اندر چست شاه داده بخوابیم البتة کنایه را باقی میگذشت ملاحظه
که بعد از دیدن هر چه لایق باشد نه میبندیم و آنرا پس فرستاد شاه بنده
جهت آمدن و هدی که آمدن از قضا من کیلکی او هم در اول کنایه در بران بنده
و او هم در اول کنایه را در صندوق که بود و او کنایه بسیار مقبول بود
بنده که آمدن است بر روی صندوق او نشست و مطلق گفت من کنایه
که خدا خواست و این سر انکار شد که کنایه کنایه کنایه که هم ام ایستاد
که خدمت کار بود نه هر راجع غفوند و بسبک بر بند و کیلکی در بران بنده
ایستاده بود و سر بران افکند شاه بنده از راه شوخی گفت خواب کنایه کنایه
گفت صاحب بزرگوار من کنایه کنایه کنایه کنایه کنایه کنایه کنایه کنایه کنایه
در صندوق قها بنده شاه شک که این شنیده هر صندوق که بود کنایه و هر
پروان آورده در سبک در آورده و روانه شد از آنجا من در آنجا بود
که بعد از چندین صحبت جان را بعبثه با حق باری تائب هدی دعا و لای

و بقاری میگویم هدی که شب شنیدیم سبک کنایه را آورده بود
خوشحال شدند و شاه با نه بنده از من در آورده و کشتی را بر من رخصت
و بجهت ناخدا لباس فاخر هم خلعت از شاه بنده آورده بنده از آن که
کنایه از کنایه ها آورده بنده بنده بودند از کنایه من گفته کنایه من که گفتند
عبدلیم البتة پادشاه خوش که گفته بان چه شود مرا در سبک جای
دهید و به کنایه در هر که در وقت بجهت نیست باری ایشان را رخصت
غفوره بسبک نشسته هم خفته را بسبک رسانید و اموال که بقدر
هزار تومان جواهر بود در کشتی فراموش کردم و بهر که به کنایه آمد و
مجنون و از بهر سوسید عجم و هر طرف که پیش کرده طالب اوانه این
بوی سم بر بودم از هیچ طرف بوی خوشحال نشنیدم تا شمس بتقدیر میخواست
پادشاه دقت و هر چند هر طرف خواستم گفته خبری از نیافتم و خاطر جمع شد
که خدایت پادشاه نشنیده از انتخاب بنده آمد و هر چند تقصیر خودم خبر شد
و نایاب بهر که میگویم و شب تا به روز بکتر و زاری و غلام و بقاری میگویم
تا شمس بخود گفته ای دل البتة بلکه چنانچه شاه بنده خواهد بود و از آنجا
نیت و خواست بر پشت خان شاه بنده افتد و هر چند چنانچه طوطی کنایه
مهری که خنده توان کرد دیدم سواي عراقی که از راه بخیر فواید که بودند از راه
دخت از بنده کرده داخل ملک دیدم و بهر صورتی که بود بخیر و از راه

بنده اخل کنایه

آب داخل کردیم و در آن روز با جمعی از اناسب که در آن وقت رسیدند
بوی و غلام بنده و از قضا سبب منای بود که نگاه آوازی شنیدم که
بنا به من شخص ملوکات میگفتد که پیش و رفت و نظر کنایه من آن وقت
بود که بعد از این ایام و روی برخاک عجز میباید و میگفت خداوند حق
آن جمعی که در هر یک وقت و در آن وقت و در آن وقت و در آن وقت و در آن وقت
چنانچه در آنجا که است کنایه و آن غریبی که در آنجا که است با سلام غفوره باره یک
پروان در آن پیش رفتی بر بلویش افتادم چون بهر که در آنجا که است و هر
از بسیاری شوق به پیش افتادیم و هر خوش باشد که بعد از انتظار
با میباید رسانید واری بعد از زمان که پیش آمدیم از کیفیت احوال
بر رسیدم گفت چون شاه بنده ما را بکنایه آورده من بدگاه خدای تو
جست که انشای این مراتب نشود و تو در میان کنایه کنایه و من بدست
که نشناختم که تیرد عابدی اجابت رسید و در آن میان مرا شنیدید
و بنیان از مردم بخانه خود فرستاد و کنایه از آنجا که پادشاه بهر که
چون مرا در میان ایشان ندیده بود و در رخصت کرده بود و حال او از
بهاره من بلند شد و ظاهر اراده دارم که این بدنامی بجهت
ظن مردم بگویند و شاه بنده بر شوق مرا خفته و بکنایه خوشی
میگفتد من هر شب و هر وقت بهر بهانه دفع الوقت میکنم و چون مرا

وقال حاله على خطه نون وشت وهر که دخلت فاهری طلیعه مرقوم
درین پوستانند و در جواهر بسیار رنگین از طفلان غنوه و حکم
من داد و بر بعضی خدمت مادر بر همان نون و شت و در آن اختیار
بجوئی حال تمام بر بختانه در امل و در خدمت مادر بر همان غرض
خوانده شد بعد از عرض نیاز نون و شت بود که چون حسب الفتن العالی
الذی دعان ایشان قتل شاه بندر و اموالش با تمام اینهمه میلی بقدر
شک بود کسای غنوه امیر شاه بندر را هم با و از آن داشت که کشت
امید و معلولست مادر بر همان خوشحال که در بدین مرقوم تا فارق خاتم
بتکه را بنوازش در آورد و در حال پادشاه مرقوم سپاهی حوله
مکمل بر آن بر بختانه حاضر کردید مادر بر همان بدیشان حکم فرمود
که با این مرد بر بندر رفته شاه بندر را بکشید و بدست این مرد رسید
که بر سرای که خواهد قتل کند و حاضر باشد تا کسی سوی این مرد داخل
هرم آن شود و آن مال شاه بندر چندی از میان نرود و خلعی از کمر
بتکه باز درین پوستانند و اسیرین دادند تا بر زمین کشید و را
سوار غنوه و و انتر بندر شدیم تا رسیدیم جولای از مرقومی که در هر
بودند پیش رفت و گفت دوستان شاه ای او از جاکت نفقه من آن
غضب که داشتم دست بر تیغ کرده زدم که نشکرش بر سر بر بختایش

افتاد و کاشانه

افتاد و کاشانه و معتدل و و حکم و ضابطه او را که مرقوم در
او را ضبط نمودند فی الحال با بندر آن هرم رفتم و بخدمت آن حور
مشت که دیدم و بعد از آن که خزان و اموال شاه بندر را ملاحظه نمودم
از جمله مهر پنهان بود باری نوکران شاه بندر را خلقها بفر احوال
دادم و هر منصب خود مستقل کرد ایندم و غلامان حوالی و حوالی نیز
بفر احوال ایشان توانشات کرده و آن جماعتی که هر چه من بود بگو
شاه بندر آمده بودند انعام و لب و خلعت دادم و غلام خواسم
و تحفه و یکیش بسیار از قاشهای نفیس و جواهرهای الوان و
غریب بجهت پادشاه و هر یک از امرای پادشاه و در بسیار از بتکه
و تحفه چند بجهت مادر بر همان و دیگر کیشان تبت غنوه بعد از چند
روز بر داشتند اول بر بتکه رفته گذرانیدم و بجهت اخلاص کفتم
و مادر بر همان مل نظر کرده لقب داد بخدمت پادشاه رفت و یکیش
خوفنا گذرانید و عرض نمود بجهت بر طرف غنود بدین حد که آن
شاه بندر احدی غنوه بود و از بی محبت با شاه و امر و تجارت
بمن معتقد نبودند و پادشاه از من بسیار عطف و دل و نوازش نمود
بعد از آن که از رخ البال و مرقوم احوال در آن در آن کار با آن زیبا
نکار دست نا شوی در کمر من در آورده بلاغت از بی غفلت

بیا این من آمدند و مرقوم از سر ایشان هر شب چند نفر کشیک اطراف
جانب محاربت با نسیال شتم و آن وفادار سک در زیر کتی که من بخوابیدم
بخوابید ایشان عاقل از من خود را با تیغهای کتک بجایستارند و اول
کسی که حمله بر ایشان کرده انکس بود و از آواز سک کشیکیان از جای
در آمدند و من هم بدار شدم و ایشان را که رفتند پادشاهایش از بی تاب
تحمل ندانستم و کشتن ایشان را هم از من و تن ندانستم خاطر هم بر بندر
ایشان قرار گرفت و غنوه است که در زندان محبوس باشند و شاید که شکی
و شکی چون در بعضی کرون ایشان را ضعیف کردم که همیشه در نظر باشند
و کسی را بر ایشان تسلط نباشد و عزت این سک از جهت وفای او است
و دیگر امر از آنست که میکلای و کمر غنوی در ایشان من در هر دی آن جماعت
مرد اقربان کردم و از احوال آن دوازده دانستصل که در قلعه آن ساخته
بر رسیدم گفتند پادشاه عزت در آن یار در ایام شاه بندر و بعد از چندی
سال بیکری و عیال و قهر و جبار بر مرقومی که در سر در خانه ساخته بودند
بجهت آب و هوا و در بدین شش بودم و در حال اشتیاق و هر طرف
افرح میکردم و نفری ندیدم از و که سپاهی ایشان می آمد که در میان
از جواهر بسیارند و بر پاره می و در دومی طلیعه خوب شاه
کردم بوضع غریبی بود فرمودم قمران و بطلب ایشان رفتند و ایشان را

و هر روز خدمت پاکیزه ظاهر مرقوم و پادشاه از تبت غنوه
زیاده میداد تا به شرف مصافقت رسیدم و پادشاه هیچ کار را بر مصافقت
من نمیکرد تا بعد از دو سال قافله سوداگری از زیر با و امده بودند
و اراده عجز داشتند و میخواستند که اراده دریا بچ روند آمدند بر بندر
و قاعده چنان بود که هر قافله میآمد قافله با شکی و سایر حوله
سوقاتی چند آن مرد مرادید میگردید و مرا بخیانت میطیعیدند
دو نامه دیگر من بخیم ایشان رفته مال ایشان را میدیدم و غنوه میگردید
و هر خدمت میفرمودم و چون اهل اتفاقا قافله بقاعده که مژگور شد مرا
دیدن کردند و در دیکر بفر غنوه و متاع ایشان رفتم و در نظر دادید
که با تاجها بچید و البقا بهر روزه و بجای عا و شان خدمت میکنند
و تاجهای آنرا بدوش گرفته بنظر میآوردند و میکشیدند و
و میبندند و خوب دست و پا میزدند چون نیک مشاهده کردم بر آن
من بودند باز محبت نگذاشت که ایشان را باز به خدمت مرقوم بر پادشاه
مراجعت ایشان را فرمودم آوردند و باز نهایت مهری و شفقت فرموده
ایشان غنوه هر یک را منصبی از مناصب شاه بندر می که مناسب
دادم و هر روز مبلغ کثیری با ایشان عاید میشد و ملک بفرستی
گذرانیدند تا اینکه باز غنوم قتل من کردند و شبی بفرستی و در آن

بیا این من آمدند

و هر غوغا نکر یکی ازین دو نفر زینست کفتم او را هر چه بگویم بگو
بیان او نه بد چون داخل شد جوان بود بر سر بیت سالکی حال او
بر کمر عارض چون ماهی که در آفتاب نشسته و رنگش پر شده
و روی سبز بکمر رسید ناخشان بطریق جنکال دو دوام شده طفل
چهار پنج سالگی در دوش دارد و آستین جاسه از قباوی اهن چند
ناهیان دارد بر چوای که تاسله باند بهشتی عجیب و وضو عریض
از صورت آن وضع احوال غیر متعارف کفتم ایچ تو کیستی و از کدام ولایتی
و این چه وضعی است که بر سر در آمد و فرشتگان استنهایا
از خنده باز کرده در پیش من بر زنی گذاشت و گفت ایچ از برای رضای
آب نانی می ده که از برای در آمدن و از بس کلاه و خروفا شاک خورده
دعای در من نیست اشارت عظیم تا شربت و طعام نرسد او حاضر که کند
خواهر سر ایچ از هر چه برود اندک چند کسیر دیگر پرورده او نه به گفتی
گویند به بنید این دو نفر از کجا میاید از بهشت شد که از کج تار
کفتم چون گفت در یک کجا نظر کن چون سر کجاها را گفت ویم هر یک
مملو از کفتم جواهر بود که هر دوشان از خراج ولایتی بود و هر یک از
معلف من اعجب نداده شد کفتم ایچ باز گو که این ها از کجا است
امک که و هم آدی باین غیر شد گفت ایچ من سر پر ام از ولایات بخیر اول

جوان از دیار

جوان از دیار و یار و خویشتان بدو افتاده و سخن از آرایش کشید
و لحظه میا سوده و چند بار دست انداخته و در و در و سوده بنوع
کفتم مفضل احوال خود را باز گوئی گفت ایچ در قفسه بر غصه دارم که
ملک خاطر غلبه بیان کنم کفتم بگو کفتم و در بیت هر دو که اگر
بر کسیر بیخی چند کسیر غلظت و اندک کباب باری بند نماز ولایت
از سر باجیا هم بدی داشتی ناچار و هیچ در سفر هندی و ویم و
و خطا و فرنگ میبود چون من بر چه چاره سالکی رسیدم بدی هم
سفر هندی نمود و مرا همراه او در هر چند ماه در و گمان میگذشت که هفت
وقت سفر این بی نیست پدر صلیک من من پر شده ام خدا دانست
که بار دیگر بدیدار او را بر پیغم بانه با صفت بگوهرم او را میبرد که اگر
باری بر سرم باشد و مرا با خود بفرستد و در راه جزای واقع شد که بیان
کفتم تا نمید رسیدم و در آنجا با هم متاع هند خردید بهر یاد و رفقه و در آنجا
هم خردید و فرستاده بدیدار اندک کسیر که فرود آمد از راه ولایت بهر
چون که بیان در یک کجا رفقه بنی با و باران و طوفان شد و زمان کفتم
از دست ناخدا بدید رفقه و جلالی شد و تازه روزی روی آب و طوفان
هر طرف میرفت و غمناک شدیم که یکجا میرویم و تا بعد از ده روز نرسیدیم
کفتم خورده در هم شکست و هکلی در میان بحر متاع غرق شدیم من بعد از شفت

بسیار بر غصه پاره رسیدم و سه شبانه روز در غصه بگذردم
و بیالوج بطریق ساحران غصه میبرد تا بکتاب رسید بکتاب
شست روزی در من نبود که توانم به خواست باری بهر شفت بکتاب
رفتم و از دور نظر کردم کشت ناری دیدم بطریق کشت ناری رفتم
جعی را دیدم از تابش آفتاب سیاه شده و قیظ بهر چند خواستم
زبان ایستاد رفتم بهر قتل و آن روز هم غوغا بود و خوشی بهر
و لغز می کرد در آنجا بودند اشترها از غصه بودند و غوغا میزد
اشترها بران میگردند و میخوردند و خاها و جوی بهر چند در آنجا
بود و غالباً که خوراک ایشان همان غوغا بود چون در آنجا رسیدند
اشتر غوغا که تو هم بچین و بر آن کن و بخور من نیز شد غوغا
به بیان غوغا خوردم و دم آب شیرین خورده در کوشش را کردم
چون بدیدارم اجتماع مرا یک یک بهم میفرستاد تا غصه میزد
ایشان بود بفرز من آمد و با اشاره گفت بطریق آفتاب بر آمدن بر سر
من روز دیگر غوغا که نشسته و از سر آمد محرابی بود که از حدت
آفتاب بطریق شست خورده و طایر خیال از راه سوختن بال
بهوایش بر واز نگر می و گیاه از این کجای از خاکی سر بر میزدی غصه
خار غصه و در یک روان جزای دیگر در آن بیان بنوع با یک شفت

که بود باز غوغا

که بود با غوغا ملاک کردم و راه بهر چه تا بعد از چهار روز
قلعه غوغا شد و شاد خرم شد و بدان طرف رفتم و غوغا بود
بر فلك انجور کشید و دیوار آن تمام از سنگ ساروج بود
یکطرف طول و یکطرف عرض از این آفتاب هر کس بر سر پرورده
به و ویران میکردم تا بر سر آن رسیدم در می بود از یک کشت سنگ
شرا شده و قتل چند روزی که هر یک مقابل بران شقی میخورد
که آبا این چه قسم جانی باشد که از دور علی غایان بود بطریق قطران سیاه
و و بان تل روان شد چون بنزدیک تل رسیدم بطریق سر خاکی
شده بود هکلی که بر فراز تل بر آمدم در آن طرف شهری دیدم که ایوان
او یکدیگر بر سر بر میخورد و برج و باره آراسته و میوه و یک سطل
در یا بود مضطرب و سر ایدیم بجانب شهر روان شدیم نیم فرسخ راه
بود چون بدیدار و آن شهر رسیدم و بسم الله الرحمن الرحیم کفتم و قد
باندرون شهر که از آن شهری دیدم در صلیک نشسته بر سر صلازه
که پیش میایش رفتم و سلام کردم جواب بر اینجوب ترین و جوی باز
دادم از احوال باز بر سر کفتم ایچ در محل احوال بهر بدن نیست
که نه گشت که از برای تو گفتم که گفتم که گفتم که گفتم که گفتم
فی الحال سفر نهان حاضر غوغا با صرغ بران و کوزه آب او که کفتم غوغا

او را در کرم و چون هیچ شکر و نه سر و نه مرا صفا دادند و بهانه باختری
بر سر نیزگان در من پوشانید و هر کس حاضر کردند و در این باختر و سوار
کره و دانه نیز بخانه شدیم در کنگار و در باختر ساخته بودند که زبان
از دست و فضا و بسیاری نیست آن قاصد است و خلق اکثر از هفت
ساله تا هفتاد ساله از اعلان و ادنا حاضر شد و دختران ماه و پسران
پوشه قمار و هر طریقی جوید در سیر و صفا مرا آورد تا بجای که بگوشا
با اهل و الشرف ایشان غلظت بر همدیگر و دوازده امده سر پانصد
نشتند اندک و شرب را از دست که مرا قلع و سلیم و کشتن موده گفتند
علی بنی نیست از برای مصلحت ساعتی آنچه گویم بشنود گفته آنچه گویم
فرمایان گفت دست بر هر بوسید و پای پادشاه بعد از آن دامن و نیز
بگیر من جنان که درم پادشاه از او پرسید که این از کیا امده است گفت
از حمله خزان مصلحت از روی پادشاه غوغا امده است و میوه
که بدین در آمد و بخوار شد و نیز اهل و خردش قبول کنند که امر عالی
پادشاه و در خفت بزرگ باشد پادشاه گفت چه میوه ای که بدین در
سوار است فی الحال قمار خانه سنگه را بنوازند و در آورند و خلعت
دشاهی در سر گردند و بر ایشان سیاهی در گردن من کرده بر هر کس
بپای تخت بت بنزد او رده سجده فرموده او آن بر آمد که خواهر زاده

خونی آمدی

خونش آمدی و از محبت ما امیدوار باش بخت از خاک بی خوار است
قاری خجاک افتاده صدق صدق میکند باری آواره در تمام بیکاره
و شهر افتاد که بجای رایت بزرگ نظر کرده و دختر وزیر را با و داده و از
تا نام در سنگه بودیم و محمد شب با وزیر پادشاه سوار شد و داخل خانه
وزیر شدیم و پادشاه و دختر را طلبید و نیست تمام بر سر و بر آورده و
و لباس فاخری در رو پوشانیدند و بچشم پادشاه در آوردند و صورتی
که نظر داشت باری کیشان بر سر و کیش ایشان دختر را بر سر
سپردند و پادشاه سوار گردید و رفت و من با آن پری بیکر خلوت نمود
بوصال رسیدیم و صباح و بپای بوس پادشاه در فتنه خلعت کردیم و
شد که هر روز بخیر پادشاه دوش و مقرب حضرت شدیم و پادشاه اعلا
در بار من میگردد و اگر چه مرا احتیاج نبود که دختر کفر و کوه عالم داشت
باری مدت کمال و نیم بدین طریق میگردد تا رسیدیم که از قضا در خانه
و من وضع مجلس شد و من بسیار او داد و دست میداد و او در سنگه
و من که بر میگردد تا سه روز تا آنکه که بچه اش در شکم منایع شد و
هم افتاد و من و من که این دیدیم و دوازده ساله بیالهی او نشتیم و
اعان کردیم که بیکبار دیدیم شیون از هر طرف که در آن شمع آمد
که نه و هر که میاید بدین بر مغز من میزدند و بعد از آن که خون را بر سر

چون نظر که بر من افتاد اشک بر رویش دید و پیش آمد و گفت
اگر بخت بر گشته اگر بختی مرا پیشیندی که بخیرین بلای مبتلای
خودت کردی باری ما را حلال کن من کجا و مانع بختی کردن دانستم
غیر از آنکه که ای حال کجا انجامد تا اینکه بنزدیک آن حصار سنگه
که در دوازده امده بودیم و دیده بودیم رسیدیم بر همین کلیل و
قفلها را کشید و صندوقان جوانان در آن در آن سوی تمام آن در آن
و نفس و صندوق از دوقدر و مریدان میزدند و بر سر و وزیر امده
گفتند ای جوان مردم روزی اینک و روزی روند باری این نیست
و فرزندت و اموال و این آذوقه چهل روزه است بخیر ثابت بزرگ
بفرایست بر سر دقت و از جای در آیم و هزار است بر سر و
غایم که آنرا بر پیش لنگه بر بان بخت کردیم میزین همین دم
ای جوان هیچ کس در باقه توقیفی ندارد و خدا بفرایست بر سر قضا
اینها میکند باری صرا در آنجا گذاشتند و پیروز و فتنه در هر جا
بستند از بی دماغی سر بر آفریناده که بر سر بسیار و کرم و حلال
ساعتی از قدر محبت که ما و تقصیر زیاد شد که شریک شد و تقصیر
قطع شود و سر از جای بر آورده نظر کردیم که تا چشم کار میکند از حق
بوسیده است و کشتن کند و صندوقهای جواهر طلا و جواهر را در آن

میوزند و میبندند بکرم بر سر و بیک سنگه من در زیر کوه زنهار گشته شوم
که نجاه اگر از عقب من در آمد که بران مرا که فتنه از میان زبان پرورد
کشید نظر کردیم آنرا و هیچ بود که حکم جی ایشان و استیفا و تقاضا بود
و گفت از برای چه که میگوید گفتن اطلاع تو میدان که چه بیکار که می
از حمله من بدین رفته است بخندید و گفت فلان روزی که میگفتی
علی بنی ندارم سوای آنکه من بر سر با شمع این روزم در عقب و من
که مطلب است چیست باری مرا بدیدان خانه آورده دیدیم پادشاه با امر او
و سوداگران و سودا و اسراف شهر جمعیت کرده اند و اموالی از من
و دختر بود غایب ایمان بر خفته اند و دلا آن قیمت میکنند هر کس
هر چه را میخواهد بر داشته بر میدهند تا اینکه قاف اعتبار نقد فرودند
بعد از آن جواهر و نه شان جواهر آورده است از این قدر در هر چند
خوارها را با ایشان دادند و آن جواهرها را در صندوقچه کرده بنزد من
و صندوق حاضر نموده او را از زنان و خلوا و میوه و غیره از خود و نه پان
تا بوی آورده نقش دختر را بر دست و صندوق او و سر را بر این
که سر را سوار کرده صندوقچه را بندیدم دادند و کشتن و نه پان
پیش پش که کشتن و ناقوس زنان و خلق از دنبال نهیت کویان و از
شهران همان در وانه که اهل شهر بودیم بر روی اندک مرده و نه پان

بخواند نظر کردیم بر سر

گفته اند که خواسته لکدی چند بر نفس آن زدم که آری انچه چای
افشاده بود که گفتی انشی زاید چه حاصل می شدی فایده نیکه
باری هر طرف جودت و بونحان می شد و بدیدم از تاب که ما شاید نماند
باشد که آن تا بل کتاب بیاسیم بنوع اشرف و نه هر طرفی گذرانیدم
و شب تا صبح از هوش خواب غیبه و روز دیگر صندوق بسیار جمع
عقوده در باب آن احصاء کرده بهر که گذارده و بلندی ساخت آن
چنان شد که روزی در طرف شمال در سایه اش می نشینم و شب بر آن
آن می خوابیدم و اندک آبی هم از یک طرف می آمد بر سر آن می رفتم که می بینم
آن تکا می آید از دیوار حصار که تمام سنگ و ساروج بود بقدن هم
افتادیم از هفت جوش لوله ساخته بودند و آب از آن می ریخت و می آمد
باری آذوقه خود را بر داشتیم یکم از آن خوردم و هر چه باقی بود
و شب و روزی می گذرانیدم و همی که می می شد آذوقه می شد و می رفتم
تمام شده مغرب شدم و بدر کاه خدا می آمدیم که خداوند آن می شد
اگر از هر من چیزی باقی ماند است بخانی بد یا آذوقه برسان تقدیر
نکته که هر کس می آید از فلک و زان تا که نرسد و دیگر آنچه گفته
که گفته اند م روزی خوشی بر من افتاد و روزی در آن پیش از طفل
اول هر یک پستان مادر را که بر بسیاری کرده خواب رفتم و بعد

که بیدار شدم

بیدار شدم و آواز خلق را شنیدم که می می آید و نه صد که می می آید
آهسته پیش رفتم از قضا آن که مرده بود مرد پیری همراه او آورده بود
و صندوق آذوقه همراه داشت گفته ام که این را بکنم
آذوقه اش را بر سر و صرف خود کنی تا بهر طرف جودت می شود باری باری می شد
گفته را بدوش که می می آید از تاب آنست و بسیار می گفت
زنگ و هیئات من می شد بود و آنرا چون روز اول بود سر شدم
فرموده بود که بانک بروم و تا سر بر می آورم و جودت را بر سرش می گذارم
خوشتر خود را در میان سپردم به آن مکان چون و آنجا صندوق آذوقه را بکنم
کنید بر من بر جای خود و خنده و می کردید یکم از آن می گفت و هر منی که
هم رسانیدم و عادت کردم و هیچ گفته بود که طعم تازه بدست نیاید
هم خوبان مکان شدم و سه ماهی که گذشت روزی نشانی او شد
چون بقصاص زنده اش رفتم تا زنی دختر بود بر سرش چون سالک چون
افتاب بسیار از آن کاه فرنگ و شباهت قاضی بر من داشت چون
و بدیدم خود را ندیدم و آن تا زنی چون مراد بدش زده و بهر طرفش چون
طالع بدی که می نشست را آب کردی اری و دیده ای او را در بر داشت
تا بهوش آمد چنانکه جودت را دید باز و او که گفته خوب جانی بود و در چون
اصل گذارستم آذوقه اش را بر من و در سه روز می آمدیم در برابر او از چون

از راه آب میتوان پدید رفت من از خواب برخاستم و با آن گفته
او خندید که این چون می شود باری من هفت بر آن کاشتم و فکر کردم
فکر می بلان رسید که صندوق های که پدید و شکست بود می جوی های
آنها را جمع کنیم و با آن کاری کنیم باری زن را بچین کردن با ندانستم
و خود هر روز از جمع تا شب در آن انبار نشست می می گذارستم
چندان سنگ بر آن می زدم که آن حس می افتادم تا اندک رفته در پی
مید و نگاه بود که خرفی می شکست و زنده از آن کند غنای اندک
کیا این کار می کردیم تا آنچنان شد که سر می می رسید که توان چون
رفت بعد از آن گفته می می آید از این جواهر پاره با خود بر می کردی
این مشقت را در پی باب کشیدیم اگر چه نیابت ظالمی که رفتار چون
چند روزی توانیم فارغ البالی بود استیهای جامهای مرده ها را چون
پیکر در پی آنرا است هر چه می می بود امه کل سر خدا غن
طفل را می در که در گفته و از پی هر آن که در پی سر می می گذار چون
بگاه است که روزی شب را امه ایم و کاه که می می بان علف کبک چون
خوره ایم و از سر می می آمد آن سر سیده ایم که از سر برادر چون
احوال من و نیست اعمال من دیگر اختیار داری با ما هم در حال چون
بجودت او را تا هر که جودت ساختیم و عتاب و انیس من بود و زشت

و چرخ می می درم دختر دید که من آن را باغبان ساختم و اطعمه و افروزی
دارم من را می شد و از من تا آن طلید می می شد آوردم و او را بر بان
خوش فرستیدم ساخته چون بر من زبان و لطف خوشی توانی که می می
می می کشی باری او را بر جای خود بر می و لعل می می می که می می
گفت دختر و کیم و تا می می بر می خود بودم و در شب زفاف او را چون
هم رسید و مراد با می می آورده اند گفته مرا می می گفت من
هم نشانی خود را دادم و گفته ای تا زنی خدا را از برای من رسانیده
و او سکوت اختیار کرد باری چون می می با او بعد از و می می می می
و از دی اسلام می می گفت تا می می کردیم و افرازدن شهر می اندک چون
و تعلیم می می می می و با او می می گفت دست در گردن در چون
شخصی چون با او در آن چون می می مدت چون سال بر می می و در سال چون
خدا می می می از آن که است فرمود و روزی که می می من از بهت چون
پیدا می می در آن حصار می می می و بر جواهر های که آورده بود چون می می
و آنچنین بفرز خوش می می می می و می می می می می می می می می
طفل را دختر دوسر شد او را از پی می می می می می می می می می
زندان ایام چون می می می می می می می می می می می می می می
و کمر بسیار کرده خواب رفتم در خواب همان معلم را دیدم و چون می می

از راه آب میتوان

در خدمت شاهزاده میجو و وصلت مدتی در آنجا میبود و چون
فرزند از شاه داده بهم رسید و در سال هجری پنجاه و یکم
و آخر شاه داده هم بهجت از دی بویست و عیش بهین منقش شد
اراده ولایت نجم غفرم که ملک فرزند دای او میخواست به خدمت پادشاه
رفته شاه بندری را بهجت انتخاب کرد که بهتم و خود و برادران و شد
با جواهر بسیار و زارشته و زارشته شد و بهجت آنکه کسی را بهر کرد
برادران من اطلاق واقع شود سال یک بهر حق مدتی در بهیم میدادم
تا اینکه بهین این بهر خدمت شماریدم و احوال استقامی میفرمودم
گفتم ملک را بیرون از ولایت خیر از مردم این ولایت است اما با جان
بهر است بلکه از جان عزیز تر از آن پس از کیفیت احوال بهر میدادم
ادب بوسه داد و زینهار خواست و بعد از آن گفت شهر را دولت بهر
پایه باد کینه عاجز فرزند و نیز هم چون بساط قبل ازین پادشاه بران میگذاشت
ختم گرفت و حبس فرمود و بهر کسی که هر دو ده مان او نبود که با جواهر
او کو شد کینه بهر نهان انمار و کسان با بهر اهرامه را افسوس تمام
بردم او مردم تاصدق قول بهر بهر بنده کار درگاه و آله جاه پادشاه
ظاهر کرد و از حبس و از آن بندگی پرورد کرد و دیگر امر از بندگی آزاد
چون دختر این بهجت مرد تاجر غفر زده بهر پیش کردید و چون بهر
بازنده او بهر کرد

باز آمده او بهر کرد و گفت در بیخ از راه دور و بیخ بسیار از بهر بیخ
در پایان بهر کردید و با بهر کردید که از بهر بیخ فرزند شاهزاده
از جوان مرابطی فرزند پادشاه نام بهر بیخ او این هم خود از
بازی و وقت کار کردی بسیار بود و در پیشان سواران و بر وضع
کاران شاه بهر خدمت پیش طلبیدم و ملو و وصلان بهر بیخ او
در کو جان کشید و چون این شنید فی الحال تسکین یافت و فی الحال
فرمودم دختر را بهر بر بردند و بسبب خلعت بهجت و زین بهر بیخ او
فرستادم و او را بهر بهر زد و بسیار گاه او را در خود تابید با گاه
او را استقبالی نمودم و بهر وارش بهر کردید و حبیبش را بهر کرد
و بهر ابر سندها و شش نشاندیدم و زمام مدار حکومت را بهر
کفایت او باز داشت و بهر و بهر اغان فرموده دختر و بهر بیخ او
تا بهر جواهری دادم و او را منصب کرد که بیخ او دادم و تا مدتی خواست
آن دختر و بهر بیخ او را سینه و بهر و دیگر دختر از ماند و الحال بهر
او یکی ملک الغفار و دیگر که یک بر اوقات الحال و بهر بیخ او
گفت این نقل آن بود که تاجر بیخ او را بهر بیخ او از بهر خود نقل
کشید و بیخ او را بهر و بهر و بهر و بهر بیخ او را بهر بیخ او
چهار طاق بودم و سر را را شنیدم و بهر بیخ او که در کو بیخ او

رَبِّ الْعَالَمِينَ بِرُؤُوسِهِمْ وَ جَزَائِهِمْ وَ شَفَعَتِهِمْ وَ صَاحِبِ
بَابِ الْوَسْطَى مَوْجِدِ بَابِ اِصْطِقَادِ كَاتِبِ رَافِعِ الْوَسْطَى
و بگوید بسم الله الرحمن الرحيم و الله اعلم بالصواب حکایت
در پیش و بهر و بهر پادشاه از بهر بیخ او
اما دایان اخبار و عاقلان آثار و مهندسان روزگار و طوایف
شکر گویایان گفتار و بهر بیخ او حکایت الکبار و بهر بیخ او
روزگار و تدارک رفتار و بهر بیخ او روایت کنند که در پیش و بهر بیخ او
کیش و بهر بیخ او از بهر اول بهر بیخ او بهر بیخ او
و گفت بسم الله الرحمن الرحيم و الله اعلم بالصواب حکایت
بازم بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
سینه بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
که بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
می بکنند بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
استی و بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
که بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
بازی پادشاهان و گاه بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
بنده خود پادشاه ولایت فارس بودم و بهر بیخ او از بهر بیخ او

در از جوانی بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
بودم و بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
نخستین از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
میرفت من از کمالی احوال حاطم بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
مردی بود از اشرف قبایل و بهر بیخ او از بهر بیخ او
از هر طرفی که میخواست را میبرد و او را بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
نام بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
که بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
مشهور است که بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
با حاطم بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
و بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
قبایل طایف و بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
که بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
فرمود که هر که حاطم یا بهر بیخ او را ببیند او را از بخشش و بهر بیخ او از بهر بیخ او
که بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او
سیاست که مردم بهر بیخ او از بهر بیخ او و بهر بیخ او از بهر بیخ او

در از جوانی

و آن دامن اشرفی را فتح و در بر زمین پاشید و دست بر طرف دامن زده
بدر رفت پادشاهان چون او پادشاه مصر بودانش بود محل حج بنیاد ای
و بر سر بطریق سخن پوزانی و این آمد و دیگر بنا جن ستم زخم دلش را
مروت نداشت بعد از آن که برخواست از دنیا لش روان سلم و زبان
عنه کشید و بعد از آنکه دامن شود و بر کرد و مرا خود بودم که آنچه خواهد
باورده که قسم خود که اگر با شما خود بخود من پیش که نیام **دول** که
در خید از کسی جز پسند که در مشکل است چون شکستی پیش را پیوند
کردن مشکل و مروت پادشاهان او را بسیار متاثر شد و در حد
خواست که از ان فکر های با هم شد و شب در دامن سب از خود را
باز مانده تا آخر دامن بدان قدر که بر روی بر جع و انداخت و در
میتواند به بین و کرم او را بیایم که تا چه قرار است و باز دامن و در خود را
مخلوط بلیک باقی و صحت کرم گفت مجرای شعور پادشاه که گفته بودند که
پسر پایی قسم حرکت بجای کند و گفته اند طایله هیچ او را کار رسیده گفت
من گفته در و بین کار نه ستم بلکه چون طایله روح دامن و طایله حواله
که تو مرا منع کن که میرسم این عقد مروتی شود که جان در مروت تلفیاند
گفت جز نبست غم بر سر خود که می چند از اگر از هیت کشکان بر گفته
باید حتم به هر که در دامن ها قوتی سز و علوه من شدند در اینجا کرم ای
بر من ظاهر شود

بر من ظاهر شود و اگر صد هزار قسم پیش کشد که حتم داشت و چندان
داده و من بقی در دستان میروم و میگویم که قریب جای من بنیاد بنیادی
و مروت نیازی و هم خلق را از خود بقاء توان خود شد و بداری و این
روغ خوبی که من دارم قدر نکند ای تامن بهرم اگر بداند بزم کرم و شوق
و آن دولت بر باقی پادشاهان که این پادشاه را در پادشاهی و او متعلق
آن بود که اراده شکار غره او را بجا نشیند و در شهر و مروت نصیب غم و طایله
یک بلک با طاعت امر او حکم فرمود و خود بر این آمد که با چند نفر از خدمت
و چندان در محرم امیر کرم تا در سر سرشته خود اگر کرم هم خلق را خود را کرم
و خاطر از جمع غم شبی تغییر لباس غره و مروت در هم و در پادشاهان
بهیئات در دستان تنها در این محراب شهر بهر دامن در راه خود حاد تر
ملاحظه شد که محتاج شرح باشد تا در و فکر دارد بعد که بدم در ساعت
روز گذارم بخیا باو افتاد و در میان خیابان بدر خانه رسیدم که طایله
بسیار بر عطف و کتا به آن صر که در دامن و این سر هر بیست یک دقیقه
و افتاد که در آن اطلس خطای که که استاده سیر صفای آن در خانه
و از آنجا که در دامن و در دامن و در دامن و در دامن و در دامن و در دامن
شخصه بآنکه که در دامن و در دامن و در دامن و در دامن و در دامن و در دامن
سپاح که تا حدی که در دامن و در دامن و در دامن و در دامن و در دامن و در دامن

بجای شتم مردی و دامن ها من سفید مثل کاغذ تا بهین فرموده داشت
و لباسی بطریق که در دامن معتبر پیشید و عصبی و مروت در دست و دامن
دوان نیز در دامن و دامن بعد از آن که در دامن و دامن و دامن و دامن
که در دامن گفت ای در دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
کار در دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
قدم و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
نکم بر سر دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
سازی و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
و با خود بداند و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
هر دامن که ای دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
الوان و میوه های که در دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
روان و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
میداد و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
میل و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
قد و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
من خود را دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن

و بعد از ساعتی خدمت خاف و از آن نقلات و حملات و زانها و میداد
و حرمها و طایله که در دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
نشت و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
میکد و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
شبه و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
با قبا های فقر او و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
طعام شست و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
بزرگانه و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
غی و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
عمل و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
همان غافل باشد و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
بیدار و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
خودم که ای دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
بیدار و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن
و گفت ای دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن و دامن

و بعد از ساعتی

پیراسته و این بدل فرموده اوست و این در یکی از خانه های و فرمان
اوست و این او نامشیر احسانات و عطایای اوست چون از پیش
از گفتن آن در پیش باد آوردم و فی الجمله معلوم کردیم و بخوابش
و همین که جمیع صادق و معبد و خوانساران افلاک که نان فرج و شادمانی
بکشاد خوان سپهر جاد انداخته با هزاران هزار نفر از بنده من آمدند و
حاضر ساختند و مرا همراهی و شیرین زبانی مشغول ساخت و هر چند خواهم
که بروم قبضه نکرد و گفت ای محمد میباید تا سه روز حساب من بکند
در دیه ساد است و استی و بعد از آن حساب بخوان خود تا هر وقت که خواهی
و بعد از سه روز اگر خواهی که بروی با مطلق دیگر که در دل داشته باشی
ملکه رسانیم و آنچه فرمائید عمل نماید ما حاصل آنکه تا سه روز بد نظر می
مرا نگاه داشتند و دقیقه از نیم سحر و بعد از آن که فریاد می کردند
در آن سه روز آنچه از نظر و نظریه که او کردند باز پس نبردند و در آن
چیز در نظر من جمع میکردند و صبح چهارم هجری که پادشاه ملک جهان بود
فرمان تخت فرموده که من سپهر و ولای برآمد و بنور جمال خود در بیج
مسکون و مقدر و مستقر کرد و ایند آنکه بنزد من آمدند و باز بطریق
مهربانی مسکون داشتند و بعد از آنکه خواهی شروع نمودم و رخت
آمدن خواستگفت ای پادشاه من مرا از ما بندگان نماندنی و آنچه

ای پادشاه من

که بر طبع شریف کرامت گفت خدا مکناد که از شما سالی مهربانی و اوصیت
و حسن خلق و مروت و ولایت و اید احسان و خدمت چیزی دیگر بدیدم
چرا که آنکه خیر الیک باعث است که من بکار گفتن اندیشه مطلب مردم
سافر چو همان دیدار است و من این خدمت حق در همه جا بسیار است
و کمترین را مطلب از سیاحت است که شاید که در این مریضی بخار
گفت خوب سبیل است و من هم صبر کنید تا ما به عرض و حال و سرکار ملک
برسانیم و هرگاه رخصت دهند و خوار گردانند تا باز بعد از آنچه در این جمعی
باز خواست باید که بر زمین گفت که اگر من در رخت میرم و اما
اینها را در کار نیست گفت سوخت ندارد که بد نظر از طرف رخت
ما ضبط نموده من بسیار که اگر با یکوش ملک زمان سرکار ملک رساند
ما را سیاحت میکند و اول آنها را صاحب شود و بعد از آن کویم و شغیر
گفت بل من اینها را بکجا برم گفت اینها را در محرق گفت باشد قتل
بروز من و خاطرها را جمع که که میباید اما معایت شویم خود دیدیم ای پادشاه
میکند و محصلت او عمل کرد و بعد از آنکه دیگر دیدم که از کج آن باغ چند
قریب می آیند و پیش پیش ایشان خواجگ سربازی را بر سر پیش و پیش و پیش
مرضی در دست آمد و هجری که نزد من آمدند و از آن بخواجگ و اگر آنکه
و بعد بسیار خواست و گفت بجهان عزیز و ای نور دیده ما و اوصیت

مدهند و هر که که بخواهد بنیاید چهره خراش و لبید و ایشان خود را بکند
گفت حاجتی دارم که بواسطه غیبت و اگر محصلت آیند از این سویم مطلب
بزرگیت و بخدمت ملک فرستم بطریق آنکه سر بسته باشد و کسی را
نکند که گفت خوبت فالحال که غایب که نتم و در نوشته که بدیدم
غریب فقیر را چون بوسیله که بدین شهر افتاد و علامت که شکایت
عالیه مشرک بدید و چند روز بر سر خوان احسان بی پایان همان بود
و مقصود از آمدن بدین دیار آن بود که رفتمی از در و بینی صفت که در
ترا شنیدم و مرا آورده بود پادشاهی به کاشی بدین لباس را آمدیم
تنها بدین شهر آمدیم و آنچه شنیدم بودم معاینه دیدم فی الواقع این شیوه
مرستیه بر اصل است با منی چون و حال و سرکار ملک و حاجتی فرستاد
و مرا احتیاجی بمال دنیا نیست بل حاجتی دارم اینست که مرا بر سر از کتی
و بعد از آن واج من در آنی که محقق چون تو حقیقی هست و الا اعتبار آن
عند به قصورات ما چند آنکه قصیر است و آن کاغذ را هر که میخواهد
دارم و آن باند در دست بدیکان داد تا به عرض رسانند و بعد از آن
که مرا به حرم طلبیدند چون بدخانه رفتم و خواجگ سربازان و پیش من
دیدم هم سرباز جمع پیش و مصافحها شروع در دست صفت از ایشان
و همایون هشتاد و دو سال بر شادان است و عیال و نسبه سربازان و بیانات

خدا سبب ندم سیر و حجت میباید که مرا هم از این فیض هم نکرانی
و در روزی ندیدم بدین من گذاری که اگر ملک بدین و که همان وارد شد
و از ما گذشت مرا از در چهر اعتبار میباید از آن و خواهی خواهی مرا
بخواست او که در پایان باغ بود و بعد از برب و زینت هات اقل
و قاعده و قانون از بدین و بعد از تمام مقبول و مصلح و ماه میباید
و ولایان صاحب کمال و قابل و مستعد و آنچه از دیگر آنچه از زمین
و مهربانی بود بجا آورده اند و آنچه از طرف محمل شربت و حاضر و طعام
میآوردند تمام نفوذ و طلا بود و رخت خواب و پوشش تمام را تا سه روز
تمام آنها را جمع میکردند و باز پس نمیدادند و در چهارم هر چند خیال
میکردم و شغولی آنچه از طرف و اجناس که بنام من کرده بودند
چند هزار تومان بود و با خود گفتم که این قسم که می میدانی نیست سزاوار
که این مراتب را بخواب میبیدم یا بخیال میباید باری چون خواست که بر
ایم گفت ای محمد این حال کجا حجت تو رواست هر آنچه بخاطر میبرد
مخبره تا به ملک عرض نموده پادشاه در آن بار بجا تمام طبعی و زیاد طلبید
انسانت هیچ بیگانه عالم بکف اهل بر زبان داندم و بخیال گذرانند
که بسیار بسیار بود با خود گفتم که تو این لباس و منزل فقر این طرح
خواست و همانا که رضا آوردمی و دخی بود گفتم ای دل خواسته نقد
مدهند و در



از عهد برای منواله و ان اختیار دادی و درخواست و منواله بخرم شد
 و من همان حالتی که در درجه بود نشاندند و من بشنیدم این را
 یا با جمع بر پیش مندان و معتقدان خاص با من صحبت داشتند
 از وضع معلوم بود که ایشان را بطریق کران بود و متاعی من بعد از خونی
 برداشتی و رجایان من کرد و گفت ایمره ای که مالک ما نماند ثبت
 اگر از عهد کایین در پای گفتن قعیان سه پای غایب گفت بهر وقت
 خادمان طلبه رفتند و بعد از ساعتی مردی را آوردند لباس بطریق
 اکابر پهلوان بخار پوشید و قریب هزار کلید طلا از پیش میان او بخت
 و کیفیت آن چنان بود که در آن هر کس از بخار که مالک هزار تومان می
 بود یک کلید طلا در پیش میان او بخت میگرد و الحال طلبه این مقام
 چنان معلوم است که هر کس یک لک دوپیر دارد یک بلیق بر سر چنان
 بلند میکند و قصه آن را در پهلوی من نشاندند و او این گفت بجهت
 مرد عزیزان کن نامهر و شیرهای مالک را بداند آنرا و رجایان من کرد
 و گفت ایمره که برخواستن کار مالک ما نماند گفت بل گفت بدانی و نگاه
 که ملک ما هزار غلام تاجر دارد که در آن ایستان من و هجرت را میبرد و با طاعت
 و کثافت بلاد عالم فرستاده از هند و روم و شام و مغرب و فزک و خطای
 و چین و ما چین و انچه و بدیشان و کل دیار شرق و مغرب بشهر میرویم

در و کوه غوطه خورده و مقبله از فیروزه نشا پوری در دست و با مقبله
 میکند چون من پیش بر دین اسلام که من فی الحال اشته که من در کشتن
 نشاندند و زبان من را کشف و گفت ایمره خوش آمدی و صفای
 شما را خواستگار من ملک اندک اندک بر پیش انگندم و جوابی گفت
 ایمره او ملک را ما میرساندیم و یکدیگر را ما را از شوهر کردن نیست و بدین
 مطلبه خواستگار من را میباش و من از مدتی نیست از من گفتگو میکرد
 پادشاه خود کردن عیادت و نیز که انسان هم از عیادت یکدیگر جدا
 با تخت و تاج و پیر و پیش بفرم و کس و محتاج و عیادت کردیم
 و نیز وی که بنام انسانند در دست زمانه مثل انگشتان است و این است
 و بدین دانه که اگر بدین یکسانند بل تفاوت و شرافت بدین است
 چرا آن خلاف و عیادت از باید که خوبست من بشوهر چون تو خواهی اما
 هر روزی که با من میباید و عیادت که تو احتیاج عالم نیانداری الحمد
 و البته که مرا خدای تعالی نیاز از ما ندانده و افکار داده و میدهد
 که میباید اما کایین من یک چیز است و من شرط میکند که اگر از عهد آن
 برای بقدر کجاست تو در آن گفت آن چه جز است گفت که چاه جنبی است
 من عرض کنم و تو امر من در این است که خانهمان باش و امر من
 منی تا قیامت کایین بشود بعد از آن تو هم با خود ندی بل اگر توانی

از عهد برای

و با آن عهد و خود عیادت میکند اکثر اوقات کینه را چند سال میکند
 و هرگاه که از سفر میگردم از ما غایب شد که یکبار رفتید و چهره او دید با روی
 سطلید و هر چه در آن سفر عجایب و غرائب دید و شنید با منم و طری
 وضع و سلوک مردم آنوقت که رفت و دیده ایم میبرد و عیادت که
 بجهت ملک میا و مردم است از عهد تو بقی چند سال قبل از این گذار
 در آن ای سفر شهر نیم روز افتاد و چون داخل شدم عالم مردان شهر را
 پوشیده دیدم از یکی پرسیدم که سبب این سیاه پوشی چیست گفتند
 خرافه اند و هر کس که از آنرا بپوشد تا شش ماه نماند صبح هوی که
 طلوع کرد خلق آنکه بتلاطم و اضطراب در آمدند پرسیدم که سبب چیست
 که ملتفت نشد و آخر هر کار و آن سر را گفت اگر بخواهی بدانی که چیست
 تو هم با ما تا بدانی من در حج هستم و من شدم خلق شهر را دیدم که
 از هفت سال و هفتاد سال اعلان و آنرا از سپاه و در بیت دوان دوان
 از روز و آنه که بطرف آفتاب بر آمدند بود و پیروز میروند من هم آمدم
 و هوی که بهر فرستاده و قتی صحرای وسیع بود و در برابر پستیا و صغیر
 نمای مردم سیاه پوش و سوار با پادشاه و امرا و وزیران و کشیدند و معلوم
 بود که منتظر یک هفتاد و هوی که سه ساعت از من گذشت نیستان بر یکدیگر
 خورده جوانی بدو صوفی بر کمر و در سوار زمین طلا و جی من میگردانند

خود مختاری

از عهد برای منواله و ان اختیار دادی و درخواست و منواله بخرم شد

مرحمت خود بخواست سرهم بقیش گذاشت و آنخوان مرکب متناخت
چون چند قدری رفت یافت که یکی از عقب بایک جلوسه بگریه انداخت
برای که دهه می بین ده حلقه های چشم بجانب من بر کنه انداخت و شعله
بر کشید و بجانب من تاخت با خود گفت که کشته شدن را بای آن که دم کشته
و کشته کارد بماند و دیو و دمنه است از زیر تیغ او که چنان در دست نیست
او پیشتر که می نمود و گاه باند که مرا تسلیم کرده بند می زند و دیگر که بر من
ده کی شرف دارد باری بهر حال ایستاد و بهر از که چنانی است و حال او که
بصفت برویشان از عصبیت در آورده بهر کشت که رفت و کرد و کشته تسلیم
تیغ آنخوان نیز صولت کردیدم و آنخوان با تیغ و صولت تمام می آمد
و همچو که بزرگ رسیده و مل جلوسه در دست نگاه داشت و گفت
آنکه در ویش بوده و شعله را بغل گرفته و گفت لعنت خدای بر شیطان و گاه
مرشح از میان کف ده بجانب من افکند و گفت ای اجل بر کشته عقب نشین
شده بودی ایند بر سر پیش پادشاه ای شهر و هر چه خواهی بگره می کشد
نذر من شهر را را گوید منظر کرده بودند و مدحش بودم و زبانه می زاری
گفتار شدت و بهر از شک ماند بودم آنخوان ای کشته سر کار و بر که انداخت
رفت و حلقه او رفت و نیز دیک بود که از نظر غایب شد خود آمد و گفت ملا
به خواهی که بدی که هم شش غلامی جز این نیست که باز از دنبال او بروی

با کشته سوری

با کشته سوری باطلوب خود بیاید و باز و آن ستم آنخوان چون
دید که باز می از عقب او می روم ای مرتبه بنویس بر من تاخت
که من معاینه بر کرده ام شمشیر او دیدم کلمه بر زبان ماندم و گفتم
جرا غم بر زبان که ضرب خود را بر من و مرا از غم و غم و بیایان نوری و
به عده کزی خلد می کن و بخند می کنی چون اینها انتم تند تند بجانب
من نگاه کرد و سر چسبید و گفت آن غلام که مرا توجع می کنی ای خون
ناحق بگردن من گذاری لعنت بر شیطان کنی و بر که که این مرتبه تاخت
بر تو تمام کردم و بر که می در رفت باز تندی شد و از عقبش روان
سندم و چند مرتبه دیگر بر چشم مرا پاشید و دید و محلی نگذاشت خون
بر آن نیاورد که من ترا می بینم و قرب بدو فرستاد راه که رفت چنان
غذا را کردید و وسیع و تر رفیع آنخوان چون بدان حصار رسید نصیر
که آن حصار و بیایان و کوه از نمیب آن بلر زید و حال آن حصار
از شد و آنخوان کار را بدید و حصار تاخت و من در هرین نشستم
که بعد از ساعت غلامی بر من آمد و هر طرف نگاه کرد چون مرا دید پیش
طلبید و گفت ای خون که منتر از کجا دوچار ای دیوانه خونخوار
گفته شدت این بود گفت احوال بیا که ترا بخوار آید مگر خدا رحمت کند
و از سر ای خوشوارت نگاه دارد و مل بر من برده باقی دیدم مثل

مر به بند و از آن کرد و همچو که بنزدیک رسیدیم دیدم چوبی کشیده نشسته
و چوبی که ویرید و کافال و بر او می کشید و بعد از آنکه خود بقتل آمد
چوب را بدو را تاخت و دست در چوب کرده کلیدی بهر او زد و
در آن محل واقع بود و قتل بر آن زده در زبان کرده و خود را بطرفی کشید
باندی در آن افکند و تا به ساعت از شب در آن عمارت بود و فرجه و ناله
و از آن قربان صدقه می آید که شخصی می گفت جهت پیش رفتی نکند
و بعد از آن که بر روی آمد پیش کاد و رفت و سر و چوب را بسویید
عنه خواهی بسیار غم و بطریق که کسی از او غم خواهد و نیز دست و
پایش را پاک کرده غم و شری بسیار بر پیش او ریخت و روانه شد
از میان درختان خود را زد و در پیوسته عمارت رسانید و بعد که نشستم
و آن چوب چوب تهاوت آمد یک یک درها را کشید و بایک بر آورد
که چند چوبه سید است فلان بدید و دیدند و آنخوان آیتاد خوان
چرا بهانچس او بودند و چنانی که از نماز فارغ شد بایک بر آورد که ای
خواهی بفرمان کن من بر من آمد نماز گذاردم مرا پیش خود خواند
و نشاند و خوان طلبید و چون سفر حاضر شد بر تکلیف خود را کرد
کیا چیزی بگویی من می رفتم باری بهر چند لغت خرم و چون خوان
برداشتند غلامان را حقت خود و بعد از آن رو بجانب من کرد و گفت

مر به بند از آن کرد

امیر شایگان که خدا قسم می دهد که طاعت و سبب است
در عقب من گذشت چه چیز است که می دانم که تا کسی کارش با حق و
سرمد باشد چون اهل نیکوکار و معلوم است که توبه بهای و سرمدی
که این لباس را بپوشد آنکه کسی ترا نشناسد بپوشد این عیال طلبی است
بازیچه ای عالم هست که اگر راست گوئی خدا را است بهیچون که اگر طلبی
بدست من باشد برسم و تاجان هر چه تو کنی و کوتاهی نکنی و اگر دروغ
گوئی و از در حیل و رانی امان بجای ندهی چون این شنیدم جری
هر دو ساندیم و آنچه از من افتاد تا آنوقت بود و شنیدم بودم بیان
کردم و چون سخن خواست میان او و من و نام عشق شنیدم بهای
کسی به در آمد و چنانکه گفتم که مدح و ستایش در دامن گرفتیم
و بفری و ملاعت او را مالش می دانم تا بهوش آمد برخواست و نشست
و آن سر اندل برده بر کشید و گفت که تو بعضی خرابی بنیان صراط است
امام و آنکه که ملان بیا بیا سر که از آن خوب چنگ زد و جز ملان سر که است
اول آنکه بجز آن عالم قسم یاد نموده ام که مقصد من را و آنکه و دیگر آنکه اگر شما
مهر و مهر کنی جواب عشق را چون بگویم چه که خدایم بر شما را بر شما می دانم
خوب اول تو نام بهیچ کار من گنجینه سدی بر سران و نگاه باش که
من بر باد شاه همی شهرت می زنم و پدر من فرزند میوه و سالها

بدعا و نیاز

دعا و نیاز و خیرات و صدقات آن خدا القاسم میگوید تا خدا را باری
می دهد و بجز ده مولود من ستره خراج رعیت را می بخشد و اختر نشانی
و کاهنان را می طلبد و میفرماید تا ارتفاع گرفته را بجز طالع مرا می بیند
و میگوید نیکو این پسر را تا ستر چهارده سالگی فرزند را طالع هست و آن
از هر دین ماه و روزی افتاد بخواند و میباید که تا چهارده سالگی
قناب برین تن تابد و این افتاد را نه بیند و اگر این قبل از آنکه بپوشد
بپوشد آنرا بپوشد و آنرا ستر بپوشد و غالباً که دیوانه شود و خون
برین بدنش که آن هر روز کند و دعا و نیاز فرزند خواهد بود
که بیاید این را در باره او شنود چه حال می دهد باری در دین و رعیت
نهان میکنند با دایکان و پدر ندیری میباید و با کار دانا
ی بداند که فرزند من در زیر زمین تا چهارده سال بودن در دست نیست
باید که فکری کند که در محلی باشد که آب و سبزه و گل و باغی و درختان
و باغی در هر من شهر بوده تازه احداث و درختانش هم نهان محلی چنان
می بیند که دیوانان باغ از هر طرف بسیار بلند کنند و جامه بسیار
بر روی دیوار قرار دهند و شیشه های رنگی در یکبار بر دیوار نشانی
باشد در روز و در شب مهتاب و نمنا لای را میفرمایند تا از چشم
و عو خورده سوهان عذری بلقوت یکبار یک و بعضی و طول اضافه

بدعا و نیاز

از هر من و طول آن باغ میباید بر سر آن میباید و عیال را با او می دهد
که سوره های دایره بود و ادبی کامل و معنی فاضل بود بیان باغ صیقلی و در
میان آن باغ عاری واقع بود در آن عمارت منور نمود و مرا می بیند
تا من بن هفت سالگی رسیدم همان مرد مرا تعلیم درس خواندن و خط
نوشته ای آغاز کرد و تا پنج سال دیگر اوقات من بهیچ ریخت میباید
و چون آنکه دانست و از معانی گشای آسمانی و غیره با خبر شد
بفرمان باغ و دایره و معلم گشای آسمانی و غیره با خبر شد
ایشان را میباید و هم و دایره کار من آن بود که معنی باغ میباید و
کل بسیار بپوشید و در هر یک ماه میباید و عیال را معنی میباید
تا آنکه معلم از عبادت فارغ کرد و به تعلیم من میباید از تضاد و تضاد
بها و سال عقد نام که میزدیم باشد روزی عبادت ما و یک کل چنان
بودم و از نزدیک روز کار غافل که نگاه در کتاب هر یک بنظر در گذر
که هر یک بیای سرست و بهای کل ندیده بودم دست کردم به بچینه او را چای
خود ندیدم بنظر ندیده دست کردیم باز آن کل بچای خود بود و از آن
وقت هر یک و خوشتر نک ترده همان مکان از این پیش و بر میباید
و هم تا آن کل بزرگ تر میباید و مرا میباید و بعضی از بدین کار
دل با هم میباید و عیال را میباید و عیال را میباید که آن کل چنان نگاه
از این کار

از این کار از خند شنیدم سر بر هر یک که بهیچ کیت دیدم که سقی باغ
سکافته و آن آفتاب بود که چون چند سال بر آن عیال بود و در کشته
و یکبار این نهادها سر کشید و آن عیال پاره کرده بود و آن کل از کتاب
بود که من هر یک ندیده بودم و محتوی دیدم که در هر یک و در هر یک
که ایشان در میان زمین و آسمان در سران بودند و در آنوقت متوجه شدم
شدند و من متوجه بودم دیدم بر ایشان و در خند بودم تا آنکه بر سر
و تحت دایره میباید که از آنست در کنار ایستادن از این صحنی بر آن وقت
بود که از صحبت هاله سر آن باغ سرست خدای برین که یک شرف
بداند که بر سر ندی که هر یک صیقلی و صیقلی و صیقلی
سر و قدحش که بر آن ابروی جادو او قنقره اش خیز بر او قنقال
و زلف غالبی که بر او نشاندن کرد و آن هر یک از بکار بردن و غنیش
جاذب این آب حیات غنچه اش که بر این آب حیات است و در هر یک
نکری بوسه اش روان را قوت خال و کج آن لبان چون قند است که او
چشم زخم سینه عارضش رنگ ماه عقی بوده افتاد بر سر کشیده
برک نری زبان و در دندان لب هلهل جو غنچه خندان سلسله بر چینی
کلن ماجبی پای تا سر کار خاتمه چینی غیرت ماه خور در کو کشتن
کعبه جان دل برده و در هر یک سینه چرخش و اجاره بگردن او با ج

ادوی صورت ملک صورت که بنده فرستادش صفت نغمه تاجی و مکران
جواهر الوان بر سر چار دینی قام مراد بدید سر بر بتکی و وقار صبا
تخت نشسته و مینایی بر صحنی بجای از یکدانه لعل بر پیش چو حدیث
ملایید صامت کل بر لب بخندید و یکبار و فلک بر جبهت دلم پاشید
و بر می و بلطف بنزد خود طلیح سر سر بر پیش دیدم و پای بر تخت را
بوسیدم آن سر ملک حور بهشت دستم گرفت بر سر و تخت بر بلور
خود نشاندیدم و آن مینا پیا را بر لب بر لعل ملک غنچه نوشید و
منم و دیم را بوسید و آن روی لطف و مهر بانی جای من داد و بعد از
روی دلم را بانی گفت که جفله و ناد بودا میباید و اگر چند نفر
با تو مشق بازی میکردم و من با وی حرف ندادم و چند جامه پایی
من داد مرا انجمنان حلقه ای که خود را که کردم و آنست که خبر هر سال
و در میان می شد که من میگردیدم و او بخندید که تا ماه غنچه بر خور است
و چند نفر دیگر از همراهم آمدند و بن بانی بایکدیگر حرف میزدند گفتند
آن نازنینی بر لب و خنده شد و جیبی ملایم بوسید و بر لبش انداخت
انجمنان گفتند که با تو صحبتی بلایم و روزگار ستانند دید لعل
منم و دیم باری ملایم لبش گفت که ای حور و در زهر جیبی
نوشید و دیم لبش بر لب چاره که علم عالم دل بکتم یا را نظر که کنم

نوجو بر می

نوجو بر نفی سلطان خیال ملک دل وادم غرض از چشم که رفتن خواهی
رفت از یادم باری یار نازنینی دیگر ترا در لبها طلب کنم و سران تو
از لبها جویم گفت انجمنان اگر چه از تو اینها عجیب است و باری دیگر مینا
ما و تو صحبت لعل وادی نازم قوت و مهربانی مانیت گفت باری
نوکلی از گلستان کیمت و سر روی از بوستان کیمت گفت من پادشاه
زاده جیم این بکفت و تخت را بر سر داشتند و مایل بلند کرد و بلند و نحو
که بریده همی حش اصر بر جامه مانده بود که آن هر بر اثر آن نازنین صانع بود
و باقی دل و جان و حش و قوی و عقل و شعور از دست رفت بود
عقل و هوش و خردم رفت چو دل از رفت دستم از کار رفت و ماند و
دل از کار رفت آمد و بخند از خند بر لبها میساخت رفت و حور
دل و دیم هم یکبار بر رفت بعد از می چندم یکدم خوش در عالم
گشت انهم دم جان کنان از این غم آرام دل بر رفت و دلم برقرار ماند
و زخمت و بدیدم و در عالم کنار ماند و در پیش از خال خود چو یکدم که زبان
طاقت تقریر آن نیست باری سخن مختصر همانست بر لبها بر خال
و دایم و معلم بعد از تحقیق بسیار چون ملایم گفت که وقت خواب است
نبود لبک طفل آنست نماز حال دلم بر دیم باز میبکفت معلم گفت که ای
او را از این از آری رسیده دعا و تعویذ بر سر خواندن گرفت و باحال

یاد و دینی دلم نشی می شنید بر هر طرفی که بود ایشان را میطلبید و آن
ایشان خوار است که معالجه دل بیمار من میکند و بعد از مدتی اوای
بسیار چون بوی خیری بشامش می رسید و بناچار و تا حکم ملایم
دیدم چندین طلبکار دیگر بود تا بعد از سال و نیم از قضاوت
ناجری که اگر در هر سفر گذرانید بود باین ولایت رسید و چون
مردی شان الیه بود تحفه چند بخدمت پدیدم آورده بر سر من
گشاید چون از هر در سخن را شنیدند بدیدم اندر سران طبعی که فغان
بدره پدیدمان من رسید عفو او هرگز کرده بود که در بلاد هند
گذارد من بجز بزر افتاد خوش و خرم اگر چه در سنی ندانست اما در
آب و هوا خالی از کیفیتی نبود و آن جز بجز و اجزای حکیم میباید
بلان اعتبار که مردی جوید در آن جز بجز باقی ساخته کرد و پادشاهای
آن سر فلک فر کشید و کند خیال هیچ صاحب فکر بکند که آن
نرسیده و طایر و هر چه که را قدر بر آمدن در آن کردید نیست
بر خست و در آن جوید با قاعده است که هر سال یکبار بر سر
نوشه از این باغ بر زمین میباید و در هر روز باغ میدانی میزی در کنار
در با واقع است بر لب آب بازی مشغول میشود و چون او از حد
او کل ولایت هندوستان و جیب و خطا و خفا و لغو و اگر کمتر

اشری ندانست و از روز و شب را گذرانید چو آنکه در این
چاره ندانید و طبع از عالم بر بدیدم علم رفته بدیدم خبر او
چون این شنید سر باغ و دید و مرا چنان دیدم که در هر
بر کشید و از غایت شوق می پرسید و جیبی را میبوسید و گریه میکرد
و هر چند سخن میبکفت جوابی از من نمی شنید و زنا و از کان دولت
در رسیدند و غوغای عالم بالا گرفت و هر حال زار من دیدم انگلی
پندم بدیدم و صبا دیدند بدیدم بعد از پشایی و زاری بسیار حکما
و زهاد و علما و عباد و کاهنان و مستحقان را طلبید و از و عفو
و بیارت و تقدیم آنچه بایکدیگر غنچه و در استخوان من
امر نه بود و مرا از باغ بلور آوردند و من بچیز از خود دادم و از گریه
و از غم غنی اسودم و شب و روز در غم و غصه بودم چو که ندانم
خبر و خواب بود و در هر روز ناز و نزار میدیدم و حکما طلبید و
و شربت و علما و زهاد و عابد و متقین میافزودند اما راه بقای
می میدادند و هیچ یک که از حال دل حیران من و سبب دیده گران
من نبودند و مرا خود زبان گفتا و بنفد تا آنکه صفت سر سال
بگذشت و در هر صفت بدیدم روز و شب با اندوه و غم میگذشت
و در هر ولایت نامی و نشان که از حکمی حلقه یا مردی صاحب دمی

یاد و دینی در این

هرجا باری که جمیع اهل عالم را عاجز کند و دست بر سر حق
باز جزیره داشته باشد از یکا راه آن چادر را باز جزیره میزند و
در روزی که جزیره از باغ پنهان میاید که و اگر صد و کرده
هزار و پنجاه و چار که جمیع شده هم در آن میدان نگاه در هر بلوی
یکدیگر می کشند و چوبی از دست راست گرفته بهر یک رخا می
سینکند و بدون آنکه احوال برسد یا بعضی کرد و پنجه نوشتن بر او
میاندازد و میگذرد و همچنین تا به چهار آخر و چون بنوشتن او عمل
کند چنانچه میاید آنکه چنانچه پادشاه شاه زاده را بدینا فرستد
شاید که علاج او شود و در پادشاه از بی اندوه فارغ شود و سر راهی
و این که بر شاهان جزیره میفرستند بهر آنکه از شنیده این جزیره
بسیار شغوف میگرد و در روز و شب از این جزیره را میگرد که اینها
و صاحب نظر است بود با صد نظر از خدمت و سپاه همراهِ غریبه و
آن مرد سوداگر و مال و اذوقه بسیار و در راه جزیره غرق و غرق
آن که مدتی راه میبرد و بکنار دریا میسازد و یکی تر تیب غرقه بدینا
روانتر شد و چون شکوه از آبام سفر گذشت وارد آن جزیره شد
برو خرمی و شادمان از آن موقع خرمی است و هوای بهار جان می تا
توان و زین که این مره از نو جان آمد با فاصد خوش جزیره جان آمد

باد گفت

باد گفت که ای امیر صدها خوش باش که سلام می بیاید آمدن و پیش
از بدین انچه بر من فرستاد و طبع و طبع و در آن سرایت کرد و یکی با کسی
هر شب میفرستد و اینک از آنکس بجای میبرد و بنیم که شد و در آن جزیره تا
نقرب صد نفر چهار حاضر بود و چون دست در رفت گذشت باریان هم
شادمان میگردند که فرستاده است و از خرمی که در آنجا آمدن آمدن
دو سه هزار نفر بود تمام تا بر روز بدینکه الهی تضرع میفرستد و صحت
چهاران خود را از خدای خواستند و چون روز شد هم در آن محل
که معمول بود نشاندند و خود بکناری ایستادند و چون در ساعت
از روز گذشت شادمان در باغ کوهه گشت و بهر هندوی مدولیک
موی باغی عریان هم از لباس قیصر در کبر کعبه و موی سر را بر
دستار بر سر بسته فلانی مرتجع در دست از باغ پنهان آمد و بکنار
رفت و در آن خوراک داشت پاره میفرستد و خرمی از همان سرسپاری
آمد و بهر طرفی که آن مرد تاجر گفت بعد از دست راست گرفته بیک
یک چهاران را نگاه میگرد و پنجه نوشتن بر کتافشان میانداخت
و میگذشت تا وقت که بر سر رسید چنانچه عادت بسیار بر سر پای
من نگریست و دست من گرفته فلانی از زمین بر داشت دست بر زمین
و سر من گذاشته و تا من را بیاورد و خشم آورد دست از من برداشت

خدا و خیر و حق می نشاند و او که روزی بقدر یکدلت متقال از
مخوفی که درین هست بخیر و بار نماند و رفت من بدستور میگرد
و روز برین قوت و حال می درین ظاهر میاید متاعی آن صدمه فرستاد
فرستاد و روزها که بکار بودم کتابی از کتابهای جید را بهر دست
میگردم و سر را با خواندم و چون تمام میشد دیگری تا همین تاجر را
جمیع کل و کیکه و فلکرات و جواهرات و حیوانات شناسانم و بلی
اشبارا و طریقه بکار بردن و ترکیب ساختن آنها و صفت جمیع
فهمیدم و دانستم بیک چون ندیده بودم متعجب بودم که اینها می باشند
مخبر تخته که تا وقت بکمال در آن عمارت می بودم و چوبک های یکبار
برون آمد و دیگران را ندیدم در ویش چون چوبک را با خود میاید
یا بازم در پنهان باغ می نشاند چو که روی باز آنکس ندانسته اند و دیگر
مردم بهار را برین اشتر بولایت خرمی میروند و ایشان در بر یک
سال میوه های تر و خشک صد میگردند تا نوروز دیگر در رسیدن
از هر طرف خلقی بحیثیت و جامع میگردند در آن روز دیدم که چوبک آن
اندک برود آمد و قلند را از دست می داد و گفت همراهِ من بیای آن
همراهِ او روانه شدم در باغ را کوهه پنهان آمدیم در آنجا اینک در برین
صفت یکسال تمام که میگردیم یکدیگر تیریدیم باغ را ندیده بودم و در

و در اینجا گذشت و اینک پنجه نوید با خرمی که در مقوم میگرد
و دیگران را و اصغر عهد تا قوی بهار را زد و نوشت وزیر و ملک زمان
به هم از بی طوری بسیار مایوس گشتن است از دیده ها که اندوخته اند اتفاق
و داری مقومند تا چون حکم از هر باغ کردی باو نرسد و در آن دست
مرا گرفته روانه باغ شد و چون داخل گشتیم در راهی بود که میخواست
حکم کرد و مرا میگرد تا همانکس که در میان باغ واقع بود چهار صف بود
بسیار عالی بنا و در یک صف آن از میان تا به سقف معلوم کتابهای
علم و حکمی و طبیب بود و درین و یونانی نوشته بود و در صف دیگر
از طرف لباس و محتاج هم طلا و نقره و اسباب بسیار از هر جنس
تقریب در صف دیگر میباشند و حقها معلوم از ترکیب و معاجیل و
شربتها و ادویه و در صف دیگر که خلی بود در میان آن بود مقابل
بدن دولتی از فولاد در بالان چهار صف میباشند و خود در فولادی
کشوده باندن رفت و در راست و با من هیچ نگفت در ویش
همینا که آن روز گذشت من اندک دلم حال آمد و دیگر بهر بهار آمد
هم چنین روزی برین بهتر میگردم تا روزی که چنان شد که میل خود
و حجاب کردم و در باغی که بهر سائید چوبک های آن روز پنهان آمد
و چون نظرش برین افتاد بکسی غرقه و گفت در باغ بر سر و در

باد گفت

نیز اینه نهاده بود با دانش حق شکی غلام بهر اشتهار نولایت خود را نه
شدند و صافی متوجه وطن کردیم چون بنویسید باری و الم و لاری
بنیاد اشدیم قاصدی تعجیل روانه خدمت بدیم کرد و مرده سال
من فرستادند و من از راه بریدم و کوچ سر کوچ غلام و بدیم چون
مشتات شنید شهر را ایمن فرمود و خود با امر و وزیر و اعیان ملک
و اهل ولایت با استقبال پروردگار آمد و در سر و شهر بیکدیگر را بخت
و چون من آن کرامت و از دحام مردم دیدم طبع را ناخوش آمد و بر
بدن عرض کردم که من شهر نخواهم آمد و همان باغ و خواهم بر بدین
اوغز و بدید چون شادمان باغ انقسم از آری غرض شد من فرمود
او را حرا که بوند چون من این شنیدم بسیار متالم کردم بدیم و پای از کتاب
خط غنوده در همان مکان بر زمین نشستم و از دیدن ملک خود بیرو
کردم هر چند بدین خواست که مرا خاموش و مرا فرستاد معین شد تا در
آخر ندما مصلحت چنان دیدم که بجهت رضا جوئی من در همان مکان
که نشستم بوم باغی دیگر طرح بنیدانند و همین باغ که الحال ی بنی
سرانکه روزی در این غنوده و عمارت را بطریق که من فرمودم غلام
کردند و اب و درخت و انچه ظاهر و باغست و انچه از اسباب که بناید
و بارگاه بنزدگان را باید باصل فرغلام و خدمت و غنای بدین شهر

و خود میفرمود

و خود میفرمود کشت شهر هفت و صد و هشتاد و شش بخت دار بدین
مغفول مردم و چهل و شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش
نیز اندک ادب و ذکر و کردار اشتغال داشت و هر روز و شش و شش و شش
تا و غنای بی انداز مشاهده و غنوم که باصل ملک را من وصل
باز بدست آمدن از صورت های صیب دهشت و غنوم و از غنای
مملکت انجا میفرمود و شتران و بدید جمعی بی در پی سیاه و از بهای
اندیش میفرمود و شتر و بدید های دروغ و شتر و از بهای شتران
و هر چند ایشان بدید مصر و و اسون فرشته ام فی غنوم و بدید
فا و مراد و از غنوم تا شب چهل و صد و صاعقه و غنوم و بدید و صدای
نجیب و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
چند تاج مرصع بر سر و چار و بدید و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
که و زبان برکات و گفت انچه از چنان ما بچاه کان میخوانی الحال
بدر است نزد ملک شکر غنای ما را بدین باغی و مطلب غنوم
تا بجا آوریم و اگر مطلب غنوم ما است اعتبار و آری گفت او را
نوشه بر وجه حضرت سلیمان بخور که انچه را میباید حاضر کن و بدید
عذر غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
که بکین تراد غنوم و بدید و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم

و جواهر غنوم و جواهر غنوم و جواهر غنوم و جواهر غنوم و جواهر غنوم
و این چه بنیاد و از آن چون از آن ملک که آن صوبت را بدید
مبدل کنی و نه تو شد با غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
شد و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
و همان ملال است که الولد سرای بر رانست که راست میگوید بدین و او را
بر هج سلیمان قسم دارم و از آن نانی بریز از نشان طلسم گفت
آن دختر پادشاه جستان عمان متولد شود و اگر توانی او را شفیق و با بد
که توانی او را بختی و بد و اما انچه از آن سرای مقام در کنی و غنوم
زیر که موصلت میان شما صورت بر رانست اب و انش و اهر و انش
باری غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
پهرین که بدید ما باز قاعده ان بنیادیم که جهت غنوم و غنوم و غنوم
بودند بعد از چند روزی بدید و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم
رسانیدم در شب آخر بوی راحت تمام جان رسید و یک از این مکان
آمدند و از ایشان اسفا میفرمودم تا بدید آن کاه که از زار و بدید
بود آمد و بعد از آنکه و بسیار و ضایع داد که آن پادشاه ملک خوری و ماه
فلک محبوب و مرید من باشد و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم و غنوم

جواهر غنوم

میوه نمانست که بدست در اقل ملک با ملک صادق منبر را بطریق
و هر سال بکویت تحفه چند از عطرها و عیدها و خجوه حاجت از آن
برداشتند بدین ملک صادق میرفت و چندین در خدمت او میشد
و در وقت مراجعت یکم میوه در جیب او میداد و او را به بدین
میگذاشت و ملک چنان بود که هر بار با خود صبر و صبر و صبر
نیز از او پرسیدیم که شهر را از هر بار مبلغی تحفه برای ملک صادق
میدری و یکم میوه در آنجا میگذری در اینها چه نایده میبینی بدین
غرض گفت بکمال اظهار این نکتی که هر یک میوه در جیب هر از نفرین
در ملک است اما ملک صادق و در هر وقت که تا چهل میوه تمام شد
کاری بیاری من مکرر و هانا این میوه بجهت احتیاج منست چون
ملک صادق از من منانست اندیشه دارد که مباد امر بیاری حیث
کاری پنهانی حق بکنم و او را حاضر شود و هنوز یکسال بعباد ماند
که بدست ملک حیث از او گذشت حال حاضر میوه که در خدمت ملک
صادق بیم و کیفیت احوال عرض کنم شاید بجهت روح بدست آن
میوه را بقی بخشد و بدین میوه ملک و میراث و امانت خود را در
سوی او گذارند و میوه باری از آن خلاص میوی که حق اختیار
است هر طریقی که توانی بکوش و چنان حق میوش پس هر چه فرستاد

وضوح تحصیل

و خود تحصیل تحفه و هدایای معلوم و منقول شد بعد از احتضار آنها
بخدمت عظیم رفت بجهت مصلحت وقت منور به غرض اگر صواب
داند بفرستد پس این شهر را بجهت شهر بکشم که می واقف نشود عجمی را
بجانبه و خست فرمود مبارک شب مرا با تحفه و هدایای مذکور از شهر
برون آورد شهر را بد و مرکب سر انجام غرض بود که هر یک با بد صبر
و نامت یکماه در طرف شرقی ولایت راه چوبی و از بیم دشمن در هیچ
نیاسودیم تا اینکه یکی در شاهای ده بلی رسید چون بر فراز آن ببل آمدیم
در آن طرف سر شرای و چوبی دیدم که برادران بهشت مدید و از عطر
عطر و چنان و بسبب که در دست معطر غنچه یکوش و میرسد و نور شمع
چراغ و شعل انداخت را مانند صبر و روشن کرده گفت مبارک اینجا را چه
است و این چه غنچه است مبارک آن کرب بر هر چه است سجده
بجا آورده گفت الحمد لله و الله که بخت بلند ماعدا گشته غنچه صد سینه
اینکه لاکر چنان و بارگاه ملک صادق در آنجا است گفت من خود نیز
نور شمع و چراغ چوبی غنچه و کمال شهر از جیب بر آورده بجهت کشید
چون چشم باز کردم خلق بنظر آمده خوش و خوش و خوش و خوش
مانند کشفال اسم شکافه چون بخدمت ایشان رسیدیم و مبارک گردید
بهرل و مطایب و او در آمد و بگویند بگویند بگویند بگویند بگویند

اندر گفتار گفت مادر با او کو تا می کشید و آنچه از باری و در کاری
که باید شاید او را نشان داد و او را نشان داد و او را نشان داد
از خلق برتری و تو که بر شاه داده است مبارک او باشد چنانچه هر روز از
افراد الناس مختلف الکون و متفاوت الحال از مختلف الطبع و متفاوت
الکرامت میباشند و این ملک نیست هر روزی بزرگ بدین بودی آنچه
کافری بود و دیگر آنچه نایب بود که حاصل غنچه و آن که در جهان بدید
کار که آقا بهشت آن شفقت در باره او میداد داشت بودیم آقا چون
پدر او بر ما هست و فرزندش بجهت خدمت ما آمد و ظلم بر او نشد
بیا آقا انچه او خواهد یا شفقت میکنی بر ظلم که بر خود کردی او
و چون شود خیانت کند و راستی و درستی با تمام رساند من از آن سخن
خوشدل شد ندانم چه بلای بر سر خواهد آمد چون از مجلس برآمدیم
مهراند از جهت ما تعیین فرمودند و احوال غلام در آن ماضی بود
و دیگر چون مجلس و منبر مبارک آقا سر رسیدن شد ملک گفت مبارک
چنان میدانم که بی خیانت بفرستد رسیدن مبارک گفت شریفان
که ملک شفقت کند و خود متبک را بفرستد و عینی که انداخته است
بجای بخواهد با تمام رسد ملک فرمود آنچه فرستد بگویند پس عینی
کرده شرط و خیانتی بکنار غنچه انکست قبول برید که انکست گفت

اندر گفتار

نوهنند جاهل باخود اندیشه کن که میاد در آخر پیلان فانی و باقی چه
خلاص نیاید و در دست سید زمان شود گفت که اگر شفت ملک با نیکو
فرمایند بجان کوشم و از دست بی و اهما کام بجا آورم گفت تا فرما بخور
تا ملکی تا شب این بگویم چه باید کرد چون شب رسید ملک
مستقیم باز به قول گذشت بود پس ملک فرمود خان را طلبید چون
خان حاضر شد فرمود که فلان صندل مخمر را بیاور که خود در دست
آورده ملک را باز کرد و از آنجا طوماری و کاغذی پدید آورد
ملک را طلبید و بدست من داد گفت نظر کن باخبر و طومار بدست است
از جنس کوی از انجیر و پیلان کنی چشم و دل از خیانت نگاهدار و طومار
تا راستی بخوبی و بیچسبندگی بخندست مرا و هر بیعتی از انعام این شد
بدست ملک و متوجه آنچه با منی با اضافی بخود و الا هر چه بدست خود
بین من چون طومار را گفتم دیدم چیزیکه کاش هرگز نغذیه بدست خود
دیدم از سیه قلم کوی از خلک صغیر کشته رقم بکشد در محال غنائی
با پیش با جان نوبیانی خال شوند و از دست چرم و بیجا بسجده
دهانش هیچ چشم نهد نگاه مستانه کافری خفته در بهر خانه
ایروا نسل بقصد دین می عارضش افتاد می بینیش ز بیغ میانی
منبعش جام اصل بر نعلی که نعلی بر نعلی افتاد و هر دو یکدیگر در

سینه زنی

سینه زنی در ضیاع تخت بلور نایبستان در او چو خورشید تابان
چو شمع دل آید کیوانش کند در غول نازکی میانش ستوان گفت معری
با قلم نسايد تخت چهار ذوالنشت و پیران ابدان تنگ دیده کربان
خسته زهره زنگی که هر چه بود موی سر مدنی شهر را می نامیم بگویم و نذر
چهره میگویم در وصف که پیری که زبان از غریب من و زیاده او قلم
و هر چه گویم از پیشانی خاطر آن قلم است که قلم صفت زید جلال
زانکه رنگ آمیز از غیر خیالی کردن اما ای قلم میانی در صورت دیدم و
پیکان شرم از دل و بی حلقه اصوغت دیگر بعد بهتران و افتاد آن
وقت خود داری میگویم که مباد املک و باران و دیگران خلق من باغی
بعد از آنکه از خدمت ملک سر قلم شدیم عباد که گفته احوال بگویم
صاحب انصافیت را بداند که هر چه هست که ملک صادق ما را بخت
آردی زاد فرستد جنتیان بود هم جا غنی شوند و بهر کاری قدرت و
کسی دست دارند چنان ننهدیم که این صوغت را شیب بر نایب جلال
که ملک ما را از بی خوف سیاه فرستاده است مبارک که گفت خیال غلط
ملک صادق مرد غدار نیست و اگر هم شیب صوغت بافته شود و عیال
استخوان است بخود اهدا کند و هر کار غلط را نعلی داری و فرمان
اول که در اطاعت کنی و این بار بی بر نایبستان را بگویم باید کرد

برکت و حیران و انشع و پیران در دست و بیابان معصوم و مظهر
گشت و در آخر چرم که میگویم که آن قشال مثل نیست و ملک صادق ما را
کرده است و با مبارک چنان مصطفی دیدم که من بعد بهتران و افتاد آن
ساک کشته شربت حیران و هر چه کوی کنیم و نذر که انشع و انشع
ما بقی عمر را بفرست که این نام از قضا بعد از چند روزی شهر و رسیدیم
در اقصی مغرب بنده و از رسیدیم و خوشی دیدم شسته و در همان
که از انشع و کلام الله میفهمد و برای حصار هر چه غلای
تلاوت و قرأت شغول بودند و از انشع عجب است که در داخل شهر
در هر جا هر کس را مشغول تلاوت دیدیم و از هر خانه او تلاوت شنیدیم
آن شهر بوی خرمی و انبساط عنام جان رسید با و در کار و نسل از نزل
نموده انشع و شب آسود و بعد از آنکه رسیدیم بهر شهر و دیدن از کوی
راه شستیم و بر پله آمده اسباب سید و بی بر داشتیم چهره و چهره
روان کردیم چهره که بر سر باز رسیدیم و بهر راه دیدیم اغی و شسته
در دست و گونه آبی در دست دیگر لنگ لنگان نعلی بر میداشت
اگر قدم و انشع میخواست و معلوم بود که از نعلی شتاب و عیال
نداشت و از هجوم سپاه فقر و فاقه حیات بخشنه و از نعلی سید
کسب روزی میکرد و نذر دین او رفته روی بکشته و شیدم و او خواست

و تقه خود تا خدای مقرر فرج نصیب کند و شاید بدین وسیله دولت
بدست آید حکم الله و از آنجا که غیرت علی است و از خود را عباد
نکتم و از گرفتاری خود هیچ اورا خبر نکردم و مصطفی مبارک و نزل
کوش خرمی و پیران پیلان چرم که لباس و پیلان پوشیدیم و چهره
کوی پیلان گرفته و انشع کاه الهی شیدیم شهر شهر نصیب و نصیب
بقدر میگویم و بهر حال و اسن و ایمان و احشام می رسیدیم طلب
کاران در شاهوار بودیم و مصطفی ایضا و صف حال من بر پیشانی
بود و او را همان شاهوار از نعلی و نعلی و روح راحت من بدست
کشته و چهره یاد بهر رسیدیم و بهر نعلی و نعلی و نعلی و نعلی
بشق و جان بوفایت سیده ایم و نصیب صلاح من هم با نعلی و نعلی
اصد و اگر نعلی نعلی سیدم زخمی با و مکن که سر بکنم از نعلی و نعلی
ما را بکلام در دود و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی
قناعت از نعلی بگویم که نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی
الهی عیال و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی
رسیدیم و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی
اطفای سید عیال و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی
خضر و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی و نعلی

سرگشته

گفتند آنکه است الملك خونين و فرمايد كه است بجزان صحنه كلان ترين كرت
اين شهر و سالها بلكه قهرها و احوال و ماريش و قدیم بوده و ابا و اجداد
همه اشراف و بزرگان بوده اند و چون خدای كريم بپس كرم خود بصلوات از آن
بسيار اين دختر را بمن مستند كرامت فرمود و دايدگان او را در قهر جان
پرو و پند چو بپر چو پند بر سید و حسن و جمال و جمال پند خويان و پند
دوران كرم پند چنانكه جفت در جهان افشا شد و هر كس و صفی شنيد از
ديوانه شد از قضا پادشاه كه با من هم در قهر مقدم شفقت و احسان
و پيوسته در قهر و تير و جاحی افزود بگويم بپري بلكه چنانكه كرمي
بجز در سید و چشم همچو پند نديده بلكه كرمي كرمي عدلی شنيد
و عايد و هر چو بان پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
خبر از پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
چون سید ملك خود بنام او كند صدمه بفرمود او كند عالمي كند
بنده و فرمايد ملك از جهان دل بفرمان بود او شاه و پند و پند و پند و پند
او سید و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
از مافی القبر پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
آنچه چون در پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
كوشيد بصلوات آن كرم و در پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند

علا و قضا

علا و قضا يكجا جمع شد عقد ايشان را بستند و چو شب نوافه رسید
خاست كه دست موصلت در كرم و دختر او و چو چو چو چو چو چو چو چو چو چو
او از آن و غلغلند و از آن و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
بچو
بطرف شد و در آن كند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
كشيد و چو
ايجال شنيد و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
در پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
كرم و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
شاه و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
از پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
سن و دختر و اموال و اسباب و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
و چو
شاه و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
او از پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند

ايشان و ديوانه و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
مردی و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
آنچه چون در پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
شهر و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
صوبه و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
سب و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
حصان و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
چو
دست و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
نوبت و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
شب و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
و چو
بپند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
او بود و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
ايشان و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند
هر كس و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند و پند

بصلوات

ایمروز بیدار شدم و حاصل شد ایوان در خون نشست هر که به پهلوی نشست
فرستاد که جان تو می برسم خدا دانست که در خنجر خود را بکنی و تو میدادم
اما با من خون جوانی شد از خون بیدارم خوبست تو هم دانستی که بخواه
بپسندی و از این وادی در گذری و سر خود گویی و سلامت و عاقبت
کن گفتیم ای دوست قول تو نیست اما **تو** کی شکست کنی ز آن جیلان جلدی
و دیده در ظلمات مقصد من چه وصل محبت است که در دهر به راه او خیزد
عبدالزین این نیست طاقت و یا که از این باب دعای بر تاج و دریم وصال
ده بارم **در بیان** هم میگذارد چون عجب با این شایسته که بلای رسد
باشد شهر را از من هم چنان زاری میکردم و آنقدر را خنجر شد تا آنکه ایام
از حلقه کشید و سر خودم با خنجر رسید با کلام او را دعا گفت بجای و آنقدر
استدراج و مبادا که از ناله در پوست نمیگنجید و میگفت استمدا که
کار و طلب یا اقامت و کار بعد ماند و من با از سر خنجر تا خنجر بگری از ناله
روی جانان و بکلمه زان که خنجر و اندیشه سر انجام و هر لحظه با خنجر
میپوشتم و میگفتم **ای** که این روح را خنجر میبوسد چون کنه و اگر او را
داد با مبارک چون کنه و اگر او را بوسه کنه با رضا خاتم با ملک صادق
کنم که البته از جیانی دست یابند بلای که بر سر ایوان آورده اند چه
تو نیز او را مید و وصل هم نیافتی جان برده و آنکه در این شهر مانم که

شاید از سر

کشاید از سر بخت این عالم که با اسلحه جانده بر باد شاه و ساند و بخت
غضبا و گرفتار شوم آفتاب من را بر سر و سوزان و مقوله خیار
برده کار خود تا سقف بخوردم و روز دیگر سوار از رفته لباسی از بخت
انتم و پدرش خنجر با طعنه و میوه و افروخته و مقصد شدیم آنقدر
مهربانی بسیار که تا ایوان مبارک و رحم میاید و چون تو میترسم و تر
به من حق ثابت شد که اگر تر از منی در خنجر جواب کنی و با خود غریب
دوستی و او غریب با من از بخت اجابت احدیت راحت و اگر آمدن شایسته
ما استقل را باید ساید و عاقبت گفتیم **ای** که من در سطرلاب رسیده گفتیم
که هر روز در **ایوان** با او میروم و هر روز **ای** پدیر من دوستی مدینه
هدای این نیکو دین و از یاد زار و چشم زار و دست خسته و جان فکانه
شهر و دیار و هر که نشو و کنایه که بده احوال بچشم وصال رسیده ام آنگاه
دست خواهم رها که **نار** که تو فرم که باشد بگفته اندیش شهر را با یکاه
و شب خنجر تا خنجر میبوسم و در خنجر خنجر و از من و دوستی کار و آن
در کار با هم میبوسم فایده داشت در آخر با تو گفتیم **ای** که در عادی با اقبال
نیست و تو بر عاقبت **ای** که در با خنجر است و دنیا را خواهی که از دست
ویرست بدست دیگر و خنجر افتاد و شاید که **نار** و خنجر از خنجر
و وصل **ای** که در عادی و من و تو و در این دو موقت بجای او روی و دست

و که ایستد نوک شرفی سفت را بر ایوان از سوزن و میگفت **ای** که ایستد
بکرم و عادی **ای** که در خنجر بکرم و خنجر تا **نار** که بکرم و در ستر
براه **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
کنم که سوزن **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
این رقابت و ناله **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
داند دست و بدست **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
شهر را بچند مدینه **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
خاطر و میان آن درم چون این بشنیده **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
بهدست که مجله **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
که هر روز **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
مکن توان **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
و خنجر را به **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
خواهم شاید تو عنایت **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
و از افراق **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
هر چه **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
که هر از **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
ندیدم **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را

باله که در وصال **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
شود ماه **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
آن باشد **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
با خنجر مشورت **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
مثلست **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
شادی **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
و احوال **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
از عمر **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
از آن **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
گذارد **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
و احوال **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
این **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
میست **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
بنیان **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
باب **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
دارست **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را
لایم **ای** که در خنجر بکرم و سوزن بکرم و از ناله خنجر و او را

و که ایستد

شهر را بدختر و آقا جوان در منزلت من میبایستند شهباز شاه او مرگند آنها را حاضر فرمود
پادشاه قلعه را گفت آقا جهان شاه از شما که ای در پیش بخت پادشاه فریاد را
با هر دو خان هر می عباد و جنبر برای یکدیگر فرستاده بود که اینک ما آمدیم و دیدید
نیز که چند سال در او توفیق فرزند لک بای بودید پس آید بخت چون ای
شنیده از نهادن بلده از هوش رفت چون با نوبت آمدن من بود
که خلو شهر را برید چون با استقبال فرزند اندر هر جفتی تمام شری کردید ^{علی}
و ادان از شهر پید آمد و بدین نیز در آنوقت از توفیق جنی او سر کرده
با دل خود تمامای ایشان را رفته بودم چون اول پسر از نوهان بنیو کرد
دختر و پسر دو خان در آنوقت انداختند چون مرد دختر را یک نفر دیدم از انقل ^{سجده} خیز
کردیم جلو مرکب او را گرفتیم از آب کشیدیم بعد از آن بوده صاحب کمر بلام
و آقا جوان فریاد یعنی پسر دو خان حرامی حمله کرد انگ و مردی بر نام های او و قف
که دیده است از پسر از انقل مرد دختر را پس آب انداخت و چون او را عالم
مردی و مرد انگ نامت قلم دیدم در پسر ای او سوخت هر محرم او را از غراب
خدا مرده بعد از آن ایشان را بر داشتی بجان خویش مر چون پادشاه پسران
ای سخن را استماع نمود بدیدند پسر دو خان دل و در پیش طبل بخت از پسران
القا کرد پادشاه قلعه را گفت قبول برده اند آماده از دست او شدند آنها را
پس که دید بعد از دو سه ساعت فراغت مرده دختر از شاه فریاد و پسر دو خان را حاضر

پادشاه پیران دقت را بخیر فرستاد و بنهاد خاسر افغان شریار کرده در دهنه بکر خود
جای داد بعد از آن در مینا اول که با خود خفته بود تا شام بود مملوک بخود را از خفا
التماس نمود گفت شاه ما مورد ظالم خود افتدی بجان ندادی که دولت دوباره یابم
ملک شهربان گفت ای دروغ منور که بتوفیق حلی پشیمان بجا برد خواهی رسید
و از هیچ جثیان حقیق که هیچکس نشان نداده ملک شهربان را ختم گفت آن
که مانده است عرض کن که عمر پادشاه در از آباد از اول دجان مثلثان دور کرد
مانده است و او یا بخیر پادشاه است پادشاه عظیم فرمود که رفتن از حاکم
کردند بعد از قتل بسیار مثلثان داشت که بخت خدایت ملک آوردند
ملک اول او را بخت کرد و از اول دقت بر سر بد فرمود داد اقلعون جواب نداده
ملک فرمود اول باره کردند بعد از آن چند باره عرض کرد ملک و ملای او را
کردند و در هر جا که حاکم اقلعون بود قصص خود متذکران کنج و باز کار درین
جای پاینده بخت پادشاه آورده نمودند در پیش پادشاه بخت اندازد یعنی
باز بجان زنده یعنی بکر خود را در برابر پادشاه ایستادند کینه پیوستن ملک بعد از
بهرش آمدن پای بخت ملک را و سه باره چرخش پادشاه که بعد از انتظار
باید ملک را بعد از آن که از آن پادشاه آن خورشید چرخ پادشاه را که میسر شد
بیاورد پادشاه فرمود دقت را بخیر فرستاد بعد از آن مقصد فرمود در کلان
ارم باز کاره سلیمان را که نزد و جمع پیران حق و انصاف دادند که در

[illegible][illegible]

